

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد پنجم

غزلیات ۱۰۰۱-۱۲۵۰

آه در آن شمع منور چه بود
 ای زده اندر دل من آتشی
 صورت دل صورت مخلوق نیست
 جز شکرش نیست مرا چاره ای
 یاد کن آن را که یکی صبحدم
 جان من اول که بدیدم تو را
 چون دلم از چشمه تو آب خورد

کآتش زد در دل و دل را ربود
 سوختم ای دوست بیا زود زود
 کز رخ دل حسن خدا رو نمود
 جز لب او نیست مرا هیچ سود
 این دلم از زلف تو بندی گشود
 جان من از جان تو چیزی شنود
 غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

چونک کمند تو دلم را کشید
 آنک چو یوسف به چه درفکند
 چون رسن لطف در این چه فکند
 قیصر از آن قصر به چه میل کرد
 گفتم ای چه چه شد آن ظلمت
 هر که فسر دست کنون گرم شد
 قیصر رومست که بر زنگ زد
 پرتو دل بود که زد بر سعیر
 دوزخ گفتش که مرا جان ببخش
 برگذر از آتش ای بحر لطف
 گفت که ای آتش قوم مرا
 جمله یکایک به کف او سپرد
 تافت ز تبریز رخ شمس دین

یوسفم از چاه به صحرا دوید
 باز به فریادم هم او رسید
 چنبره دل گل و نسرين دمید
 چه چو بهشتی شد و قصر مشید
 گفت که خورشید به من بنگرید
 جمره عشقت بگدازد جلید
 اوست که ترسابعه خواندش فرید
 پر شد و بشکافت که هل من مزید
 تا بخورم هرک ز یزدان برید
 ور نه بمردم تبشم بفسرید
 زود به من ده که خداشان گزید
 گفت که نار تو ز نورم رهید
 شمس بود نور جهان را کلید

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
 باد چو جبریل و تو چون مریمی
 رقص شما هر دو کلید بقاست
 تخته نسل شما شد دماغ
 میوه هر شاخ به معده رود
 نعمت ما چو ز مکون بود
 روزی هر قوم ز باغ دگر
 قسمت بختست برو بخت جو
 بس که نسیمی به دل اندردمید

هست حریف تو در این رقص باد
 عیسی گلروی از این هر دو زاد
 رحمت بسیار بر این رقص باد
 تخت بود جایگه کیقباد
 زانک برستست ز کون و فساد
 خلط نگردهد بخور و ارتقاد
 خوان بزرگست تو را ای جواد
 بخت به از رخت بود المراد
 زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل عربده گر با کی بود
آن دل پرخواره ز عشق شراب
مست شد و بر سر کوی اوفتاد
آن عسسی رفت قبایش ببرد
آمد چنگی بنوازد تار
دید قبا رفته خمارش نماند
دیدش ساقی که در آتش فتاد
بر غم او ریخت می دلگشا
بخت بقا یافت قبا گو برو
عالم ویرانه به جغدان حلال
ما چو خراییم و خراباتیم
این قدح از لطف نیاید به چشم
زان سوی گوش آمد این طبل عید
بس کن و اندر تتق عشق رو

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود
والله منت همه بر جان اوست
هر که سبوی تو کشد عاقبت
تنگ بود حوصله آدمی
رو به دل اهل دلی جای گیر
جنبش هر ذره به اصل خودست
کافر صدساله چو بیند تو را
جان و دل از جذبه میل و هوس
خار که سرتیز ره عاشق است
ناطقه را بند کن و جمع باش

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید
شکر کز آن کان زر جعفری
باد تکبر اگر در سرست
کرد مرا خشم مه و بر رخم
باده فراوان و یکی جام نی
ای شب کفر از مه تو روز دین
گو سگ نفس این همه عالم بگیر
قفل خدایش بسی خون که ریخت

مشت کی کردست دو چشمش کبود
هفت قدح از دگران برفرود
دست زنان ناگه خوابش ربود
وان دگری شد کمرش را گشود
جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید زیان کم شد سودای سود
جام گرفت و سوی او شد چو دود
صورت اقبال بدو رو نمود
ذوق فنا دید چه جوید وجود
باد دو صد شنبه از آن جهود
خیز قدح پر کن و پیش آر زود
جسم نداند می جان آزمود
در دلش آتش بزن افغان عود
دلبر خوبست و هزاران حسود

بار دگر خواجه پشیمان شود
هر که سوی چشمه حیوان شود
در حرم عشرت سلطان شود
از تو چو دریای و چو عمان شود
قطره به دریا در و مرجان شود
هر چه بود میل کسی آن شود
سجده کند زود مسلمان شود
همصفت دلبر و جانان شود
عاقبت الامر گلستان شود
گر نه ضمیر تو پریشان شود

آمد و مستانه رخم را گزید
روی مرا نادره گازی رسید
هم ز دم اوست که در من دمید
گنبد نیلی سره نیلی کشید
بوسه پیایی شد و لب ناپدید
گشته یزید از دم تو بایزید
کی شود از سگ لب دریا پلید
خونش بریزیم چو آمد کلید

جان به سعادت بکشد نفس را
هیچ شکاری نرهد زان صیاد
ای خرف پیر جوان شو ز سر
وی بدن مرده برون آ ز گور
خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
قالب خاکی به زمین بازداد
ماه وجودش ز غباری برست
پرتو خورشید جدا شد ز تن
صافی انگور به میخانه رفت
شد همگی جان مثل آفتاب
مغز تو نغزست مگر پوست مرد
پوست بهل دست در آن مغز زن
کرد پی دزدی انبان ترک

۱۰۰۸

یا من نعماه غیر معدود
قد اکرمنا و قد دعانا
لا یطلب حمدنا لفخر
قد بشر باللقاء صدقه
و الوعد من الحبيب حلو
خاصا سعدی که او به هر دم

۱۰۰۹

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
جاء نا میزاننا کی نختر اوزاننا
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

۱۰۱۰

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد
جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا

اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست
۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی دررسید
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو
۱۰۱۲

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
انت لطیف الفعال انت لذید المقال
از پس دور قمر دولت بگشاد در
جاء اوان السرور زال زمان الفتور
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
عشق چه خوش حاکمست ظالم و بی قول نیست
یا لمع المشرق مثلک لم یخلق
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
فدیت سیدنا انه یری و یجود
اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش
معاد کل شرود طغنی و منه نای
وگر تو با من هم خرقة ای و همرازی
بامر حافظ الله المکان یعی
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی

قد خرجتم من حجاب و انتہتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

در گل و گلزار و نسرين روح دیگر بردمید
یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل بستان انیق من جناک مستفید
کل من ابدی جمیلا لیس یعد ان یعید
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
طلب قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
دلوق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
انت بدار السلام ساکن قصر مشید
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
الی البقاء یبلغ من الفناء یندود
مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
مثال ظلک ان طال هو الیک یعود
بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود
بمس عاطفه الله الزمان ولود
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود

ایا فواد فذب فی لظی محبته
 وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
 ترید جبر جبر الفواد فانکسرن
 از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
 برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان
 وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
 یقول لیت حبیبی یحبنی کرما
 وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست
 ایا نضاره عیشی بما تهیجنی
 وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
 لان سکرتم بما قد سقیتنی یا دهر
 وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد
 فتح الدهر عیون حسد
 یهرق العشق دماء حقت
 لکن الموت حیاه لکم
 سافروا فی سبل العشق معی
 لا یهولنکم بعدکم
 فنسیم طرب اولهم

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
 کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده
 چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی
 ای خورده جام ذوالمن تشنیع بیهوده مزین
 ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
 باد صبا ای خوش خیر مژده بیاور دل بیر
 شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود
 ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده
 هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا
 نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای
 ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه

ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود
 بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
 ترید نحله تاج فلا تنی به سجود
 بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
 به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود
 بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
 ایس حبک تاثیر حب ود ودود
 یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
 متی تفر عیونی و صاحبی مفقود
 گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
 اکون مثلک لدا لربه لکنود
 هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

رضی الصد بحینی و قصد
 فر آنی بفناکم و حسد
 لیس للعشق قریب و ولد
 لکن الفقر غناء و رغد
 لا تخافن ضلالا و رصد
 دونکم وفد وصال و مدد
 یهب السالک حولا و جلد

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
 تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
 زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
 زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
 تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمتصر
 جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
 چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
 جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
 بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
 الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
 کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر

از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من
ان کان عیسا قد هجر و اختل عقلی من سهر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن

۱۰۱۸

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای

کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

قومی چو دل زیر و زیر قومی چو جان بی پا و سر
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زیر
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای
۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین
۱۰۲۱

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم بیر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود
۱۰۲۲

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زیر چرخ و زمینت
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
گفتم کی از دل و جان برده قراری
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین بر با از او خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

شيفته و بی خبری چند از این کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
دم مزن و باش بر سیمبرم زار
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

ز دست یار آتشیرو عالم سوز زیبا خور
 مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
 ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
 وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور
 اگر اوباش و فلاشی مخور پنهان و پیدا خور
 مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
 چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
 چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
 برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
 چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
 شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمهر
 وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
 که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
 زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
 ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
 چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
 بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
 چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در
 اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
 ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
 ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
 هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
 که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
 وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
 مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
 دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
 از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
 نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی
 اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری
 اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
 گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
 حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
 برو گر کارکی داری به کار خویشتن بنشین
 کسی دکان کند ویران که بطلال جهان باشد
 بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
 در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون
 اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
 تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
 ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند
 چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
 پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
 چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
 به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
 مرا گوید نمی گویی که تا چند از گدارویی
 بدین زاری و خضریقی غلام دلق و ابریقی
 از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
 که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
 مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
 از آن دلدار دریادل مرا حالست بس مشکل
 اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم
 چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
 اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
 گر باده دهی ور نی زان باده دوشینه

ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

۱۰۲۷

یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد
شبابش زهی نوری بر کوری هر کوری
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

۱۰۲۸

ذات عسلست ای جان گفت عسلی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد
فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته
خورشید وصال تو روزی به جمل آید
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

۱۰۲۹

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو

گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
باری ز شما خامان ما مستریم آخر
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر
وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر
کز خجالت نور او بر چرخ نماند اختر
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
زنهار در این حالت در چهره او بنگر
بس نور که بفشانند او از سر این منبر
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر

سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد
۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد نمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که تو م بنگر خودبین شو و همچنین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستست به همدیگر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم
مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

۱۰۳۲

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران
این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد
با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید
چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی
در بسته به روی من یعنی که برو واپس
سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم

از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عهر
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر

ای کافر زلف تو شاه چشم زنگی
چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
گفتم بتکی باشم دو چشم پوشیده
گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
عظای تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق پیرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیب بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
ملالت نفرزاید دلم را هوس دوست
چو ابر تو بیارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
بندیش از آن روز که دم های شماری
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام

فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
تا برف بود باقی غیبت گل احمر
خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
در حال درخشانی وز تابش او برخور
کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
پرنور از او عالم تبریز از او انور
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار
چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
اگر رهزندم جان ز جان گردم بیزار
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر

از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
دیدست که گر نوش کند آب جهان را
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و به آخر
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیست و به آفل نکند میل
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
بربستم لب را ز ره چشم بگویم
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفت

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو بر اوامید و حذر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
که کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

۱۰۳۷

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم

کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
طوطی چه کند که نهد دل به شکر بر
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
نوری عجیبی دید به بالای شجر بر
تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
چون خار بود آفل او را به بصر بر
ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
ای چشم خوست طعنه زده نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
چیزی که رود مستی آن کله سر بر
مرغ نظرت و نشیند به خبر بر

آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر
که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
که چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
تا بازرهی از سر و از غصه دستار
گشتیم به یک غمزه چنین سببه دلدار

تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

۱۰۳۸

به حسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
چو خورشید جمالت روی بنمود
زهی دریا که آگندی ز گوهر
به یک خانه دو بیمارند و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
چه داند جان منکر این سخن را
که منکر گفت سنایی خود همینست
بدان خروار تو خروار منگر

۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار
کجا گردهم دگر کو جای دیگر
نگردد نقش جز بر کلک نقاش
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفتارست دل در قبضه حق
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
رها کن این سخن ها را ندا کن
غم و اندیشه را گردن بریدند
هلا ای ساربان اشتر بخوابان
چو مهمانان بدین دولت رسیدند
شب مشتاق را روزی نیاید
خمش کن تا خموش ما بگوید

۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم
مرا بیدار در شب های تاریک
به گوش خصم می گفتی سخن ها

هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
آن عالم مستور به دستوری ستار
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مبادا در دو عالم کار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
که او را نیست آن دیدار دیگر
سنایی گفت نی خروار دیگر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

لب بامست و مستی هوش می دار
که ما فی الدار غیر الله دیار
بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفته صعوه را بازی به منقار
ز چنگالش گران جانان سبکبار
به مخموران که آمد شاه خمار
که آمد دور وصل و لطف و ایثار
از این خوشتر کجا باشد علف زار
بیا ای خازن و بگشای انبار
چنین پنداشتی دیگر مپندار
ویست اصل سخن سلطان گفتار

نکردی آن چه گفتی یاد می دار
کنون با جور جفتی یاد می دار
رها کردی و خفتی یاد می دار
مرا دیدی نهفتی یاد می دار

نگفتی	خار	باشم	پیش	دشمن	چو گل با او شکفتی	یاد می	دار
گرفتم	دامنت	از	من	کشیدی	چنین کردی و رفتی	یاد می	دار
همی	گویم	عتابی	من	نرمی	تو می گویی به زفتی	یاد می	دار
فتادی	بارها	دست	گرفتم	دگرباره	بیفتی	یاد می	دار

۱۰۴۱

مرا	یارا	چنین	بی	یار	مگذار	مگذار	مگذار
به	زنهارت	درآمد	جان	چاکر	مرا در هجر بی	زنهار	مگذار
طیبی	بلک	تو	عیسی	وقتی	مرو ما را چنین	بیمار	مگذار
مرا	گفتی	که	ما	را	یار	غار	مگذار
تو	را	اندک	نماید	هجر	یک	شب	مگذار
مینداز	آتش	اندک	به	سینه	که نبود آتش	اندک	مگذار
دمم	بگسست	لیکن	بار	دیگر	ز من بشنو	مرا این	بار

۱۰۴۲

منم	از	جان	خود	بیزار	بیزار	اگر	باشد	تو	را	از	بنده	آزار
مرا	خود	جان	و	دل	بهر	تو	باید	که	قربان	تو	باشد	ای
ز	آزار	دلت	گر	چه	نگویی	درون	جان	من	پیداست	آثار		
بهار	از	من	بگردد	چون	ندانم	چو	در	دل	جای	گلشن	پر	شود
گناهم	پیش	لطف	سجده	آرد	که	ای	مسجود	جان	زنهار	زنهار		
گنه	را	لطف	تو	گوید	که	تا	کی	گنه	گوید	بدو	کاین	بار
تن	و	جانی	که	خاک	تو	نباشد	تن	او	سله	باشد	جان	او
تو	خورشیدی	و	مرغ	روز	خواهی	چو	مرغ	شب	بیاید	نبودش	بار	
چو	برگیری	تو	رسم	شب	ز	عالم	چه	پر	ها	برکند	مرغ	شب
به	حق	آن	که	لطف	تو	جهانست	که	آن	جا	گم	شود	این
به	چشم	جان	چه	دریا	و	چه	صحرا	در	آن	عالم	چه	اقرار
به	تنگی	درفتد	هرک	از	تو	ماند	فروکن	دست	و	او	را	زود
به	قصد	از	شمس	تبریزی	نگردم	چگونه	زهر	نوشد	مرد	هشیار		

۱۰۴۳

مرا	اقبال	خندانید	آخر	عنان	این	سو	بگردانید	آخر
زمانی	مرغ	دل	بربسته	پر	بود	آخر	پرانید	آخر
زهی	باغی	که	خندانید	از	فضل	آخر	گریانید	آخر
زهی	نصرت	که	مر	اسلام	را	داد	استانید	آخر
به	چوگان	وفا	یک	گوی	زرین	آخر	بغلطانید	آخر
کمر	بگشاد	مریخ	و	بینداخت	را	آخر	بدرانید	آخر
بخندد	آسمان	زیرا	زمین	را	آخر	برهانید	آخر	

به ساقی درنگر در مست منگر
 ایا ماهی جان در شست قالب
 بدان اصلی نگر کاغاز بودی
 بدان گلزار بی پایان نظر کن
 همایی بین که سایه بر تو افکند
 چو سرو و سنبله بالاروش کن
 چو در جویت روان شد آب حیوان
 به هستی بخش و مستی بخش بگرو
 قناعت بین که نرست و سبک رو
 تو صافان بین که بر بالا دویدند
 جهان پر بین ز صورت های قدسی
 به دام عشق مرغان شگرفند
 به از تو ناطقی اندر کمین هست

بگردان ساقیا آن جام دیگر
 به جان تو که امروزم بینی
 اگر یک ذره رحمت هست بر من
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
 اگر امروز در بر من ببندی
 مرا در دست اندیشه بمسپار
 می خام ار نگردانی تو ساقی
 بگیر این دلق اگر چه وام دارم
 بنه نامم غلام دردنوشان

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
 همی بینم رضایت در غم ماست
 چه خون آشام و مستسقیست این دل
 اگر سیری از این عالم بیا که
 چو دیدم اتفاق عاشقانت
 ولی دردم تو اسرافیل جان ها
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
 چو دیدم کاس و طاس او شدستم

به یوسف درنگر در دست منگر
 بین صیاد را در شست منگر
 به فرعی کان کنون پیوست منگر
 بدین خاری که پایت خست منگر
 به زاغی کز کف تو جست منگر
 بنفشه وار سوی پست منگر
 به خم و کوزه گر اشکست منگر
 منال از نیست و اندر هست منگر
 به طمع ماده آبست منگر
 به دردی کان به بن بنشست منگر
 بدان صورت که راحت بست منگر
 به بومی که ز دامش رست منگر
 در آن کاین لحظه خاموشست منگر

بده جان مرا آرام دیگر
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 مکن تاخیر تا هنگام دیگر
 که سخت افتاده ام در دام دیگر
 درافتم هر دمی از بام دیگر
 که اندیشه ست خون آشام دیگر
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 گرو کن زود بستان وام دیگر
 نمی خواهم خدایا نام دیگر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
 چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
 که چشم می نگردد ز اشک و نم سیر
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدستم از خلاف و لا و لم سیر
 نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
 شدم ای جان جان از جام جم سیر
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 از این طشت نگون خم به خم سیر

خیال	شمس	تبریزی	بیامد	ز عشق خال او گشتم ز غم سیر
۱۰۴۷				
در این سرما و باران یار خوشتر	نگار اندر کنار و چست و تازه و تر	که مانندش نزاید کس ز مادر	که دل را تازه دارد برف و شکر	مرا طاقت نماند از دست رفتم
خیال او چو ناگه در دل آید	نگار اندر کنار و چون نگاری	که مانندش نزاید کس ز مادر	مرا بردند و آوردند دیگر	دل از جا می رود الله اکبر
۱۰۴۸				
خداوند	خداوندان	اسرار	زهی خورشید در خورشید انوار	
ز عشق حسن تو خوبان مه رو	چو بنمایی ز خوبی دست بردی	گشاده ز آتش او آب حیوان	و زان گلزار عالم های دل زار	نه زان گل ها که پژمردست پیرار
یکی غاریست هجرانش پرآتش	انکار از آن آتش برویدست گلزار	نشان کرد عشقش را نهان کس	عجب روزی برآرم سر از این غار	مکن در کار آن دلبر تو انکار
ز انکارت بروید پرده هایی	چو گرگی می نمودی روی یوسف	ز جان آدمی زاید حسداها	چون آن پرده غرض می گشت اظهار	ملک باش و به آدم ملک بسیار
غذای نفس تخم آن غرض هاست	نداند گاو کردن بانگ بلبل	نزاید گرگ لطف روی یوسف	و نی طاووس زاید بیضه مار	به پس فردا و فردا نفس طرار
به طراری ربود این عمرها را	همه عمرت هم امروزست لاغیر	کمر بگشا ز هستی و کمر بند	به خدمت تا رهی زین نفس اغیار	به هنگام نمازست سوی بلغار
نمازت کی روا باشد که رویت	در آن صحرا بچر گر مشک خواهی	نمی بینی تغیرها و تحویل	که می چرد در آن آهوی تاتار	در افلاک و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد	چو تو خربنده باشی نفس خود را	اگر خواهی عطای رایگانی	ز شمس حق و دین بستان و هش دار	که نبودشان به مخدومیش انکار
چنان جامی که ویرانی هوش است	خداوندان	باقی		

ز لطف جان او رفته بکارت
 اگر نه پرده رشک الهی
 که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
 به بازار بتان و عاشقان در
 دو ده دان هر دو کون دو جهان را
 که روح القدس پایش می بیوسید
 چه کم عقلی بود آن کس که این را
 به حق آنک آن شیر حقیقی
 که از تبریز پیغامی فرستی

۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار
 بر چنگ وفا و مهربانی
 دانی تو یقین و چون ندانی
 می بخش و مخسب کاین نه نیکوست
 می گویم و می کنم نصیحت
 می خندد بر نصیحت من
 می گوید چشم او به تسخر
 از تو بترم اگر ننوشم
 استیزه گریست و لالابالیست
 خامش کن و از دیش مترسان
 خاموش که بی بهار سبزیست

۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار
 آواره شده ز کفر و ایمان
 کس دید دلی که دل ندارد
 من دیدم اگر کسی ندیدست
 علم و عملم قبول او بس
 گر خواب شبنم بیست آن شه
 این وصل به از هزار خوابست
 از گریه خود چه داند آن طفل
 می گرید بی خبر ولیکن
 بگری تو اگر اثر ندانی
 امشب کر و فر شهریاریش
 نی خواب رها کند نه آرام

چو دیدندش ز جنت حور ابکار
 بیوشیدیش از دار و دیار
 همه روحی شدندی مست و سیار
 ز نقش او بسوزد جمله بازار
 چه باشد ده که باشد اوش سالار
 ندا آمد که پایش را مه آزار
 برای جاه او گوید که مکتار
 چنین صید دلم کردست اشکار
 که اینست لابه ما اندر اسحار

در خشم و ستیزه پا میفشار
 گر زخمه زنی بزنی به هنجار
 کز زخمه سخت بسکلد یار
 ما خفته خراب و فتنه بیدار
 من خشک دماغ و گفت و تکرار
 آن چشم خمار یار خمار
 خوش می گویی بگو دگر بار
 پوشیده نصیحت تو طرار
 کی عشوه خورد حریف خون خوار
 کز باغ خداست این سمن زار
 بی سبب مهر جان و آزار

در برج چنین مهی گرفتار
 اقرار به پیش او چو انکار
 با جان فنا به تیغ جان دار
 زیرا که مرا نمود دیدار
 ای من ز جز این قبول بیزار
 بخشید وصال و بخت بیدار
 از خواب مکن تو یاد زنهار
 کاندر دل ها چه دارد آثار
 صد چشمه شیر از او در اسرار
 کز گریه تست خلد و انهار
 اندر ده ماست شاه و سالار
 آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت ولیک پیش اغیار
گر عالم جمله خار گیرد
گر گشت جهان خراب و معمور
زیرا که خیر همه ملولیت
روزست شب من از رخ یار
ماییم ز دوست غرق گلزار
مستست دل و خراب دلدار
این بی خبریست اصل اخبار

نوریت میان شعر احمر
خواهی خود را بدو بدوزی
آن روح لطیف صورتی شد
بنمود خدای بی چگونه
آن صورت او فنای صورت
هر گه که به خلق بنگریدی
چون صورت مصطفی فنا شد
از دیده و وهم و روح برتر
برخیز و حجاب نفس برادر
با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بر صورت مصطفی پیمبر
وان نرگس او چو روز محشر
گشتی ز خدا گشاده صد در
عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک توام مرا مبین دور
آن کس که بعید شد ز معمار
چشمی که ز چشم من طرب یافت
هر دل که نسیم من بر او زد
بی من اگر دهند شهدی
بی من اگر امیر سازند
می های جهان اگر بنوشی
در برق چه نامه بر توان خواند
خلفان برقند و یار خورشید
خلفان مورند و ما سلیمان
پهلوی منی مباش مهجور
کی گردد کارهاش معمور
شد روشن و غیب بین و مخمور
شد گلشن و گلستان پرنور
یک شاهد بود هزار زنبور
باشی بتر از هزار مامور
بی من نشود مزاج محرور
آخر چه سپاه آید از مور
بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خاموش صبور باش و مستور

ای یار شگرف در همه کار
تو روز قیامتی که از تو
من زاری عاشقان چه گویم
در روز اجل چو من بمیرم
ور می خواهی که زنده گردیم
آخر تو کجا و ما کجاییم
از من رگ جان بریده بادا
اندر ره تو دو صد کمین بود
از گلشن روی تو شدم مست
عیاره و زبرست شهر و بازار
ای معشوقان ز عشق تو زار
در گور مکن مرا نگهدار
ما را به نسیم وصل بسپار
ای بی تو حیات و عیش بی کار
گر بی تو رگیم هست هشیار
نزدیک نمود راه و هموار
بنهادم مست پای بر خار

رفتم	سوی	دانه	تو	چون	مرغ	پرخون	دیدم	جناح	و	منقار
این	طرفه	که	خوشرست	زخمت	از	هر	دانه	که	دارد	انبار
ای	بی	تو	حرام	زندگانی	ای	بی	تو	نگشته	بخت	بیدار
خود	بخت	تویی	و	زندگی	باقی	نامی	و	لاف	و	آزار
ای	کرده	ز	دل	مرا	آخر	چه	شود	مرا	به	آر
یک	بار	چو	رفت	آب	در	جوی	کمی	چرخ	طمع	یک
خامش	که	ستیزه	می	فزاید	آن	خواجه	عشق	را	ز	گفتار

۱۰۵۵

انجیرفروش	را	چه	بهرتر	انجیرفروشی	ای	برادر
سرمست	زیم	مست	میریم	هم	مست	دوان
گر	خاک	شویم	وگر	ساقی	با	ماست
خاکش	خوش	باد	عاشق	خاکش	ز	شراب
آن	خاک	شکوفه	کرد	مستیم	از	این
مهتر	چو	خراب	گشت	و	خوش	شد
خاکی	گشتی	چو	مست	گشتی	ملاح	تو
خود	لنگر	ما	گسست	کلی	هر	لوح
از	بند	و	ز	غرقه	بازرستند	چون
چون	خوش	نبود	چنین	خرابی	بگشای	دو

۱۰۵۶

انجیرفروش	را	چه	بهرتر	انجیرفروشی	ای	برادر
ماییم	معاشران	دولت	هین	بر	کف	ما
ای	ساقی	ماه	زیبا	روی	جمله	مراد
از	روی	تو	تاب	یافت	خورشید	جعفر
ماییم	بلای	دی	چشیده	چون	باغ	ز
بشنو	ز	بهار	نو	سقا هم	در	جام
لوح	دل	را	ز	غم	فروشوی	ای
ای	تو	همه	را	ولی	نعمت	بر
در	سایه	ات	ای	درخت	طوبی	ما
بر	عشق	و	جمال	دوست	وقفیم	وز
بر	هر	که	گزید	خدمت	تو	شد
آن	کس	که	بود	میرید	خورشید	چون
مخمور	شدند	قوم	و	تشنه	درده	می
جان	را	بده	از	مزوره	خویش	تا
یک	قوم	همی	رسند	مهمان	امروز	مقدم

ما گاو و شتر کنیم قربان
 چه گاو که می سزد به قربان
 تو نیز شتردلی رها کن
 شکر گفتم قدح نگفتم
 و این نکنی خموش گردم

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر
 در وقت سماع صوفیان را
 تو صورت این سماع بشنو
 صد دیگ به جوش هست این جا
 همزانوی آنک تش نبینی
 درویش ز دوش باز مست است
 ماییم چو جان خموش و گویا

۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر
 ای عدل تو کرده چرخ را سبز
 رو بنماید ای ظریفان
 آن نقل هزارمن بریزید
 در بزم رضای تست نقلی
 کی گردد سیر ماهی از آب
 مشتاب مرو که کیمیایی
 خوانی دگرست غیر این خوان
 تا ذوق جفاش دید جانم
 کز ملکت سیر شد سلیمان
 چه مکر و چه نعل باژگونه ست
 خاموش کن و دغا رها کن

۱۰۵۹

گفتی که زیان کنی زیان گیر
 گفتی که تو روبهی نه ای شیر
 گفتی که ز دل خبر نداری

۱۰۶۰

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
 وانگهان چون گازی از گازران درویشتر
 ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
 گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار
 وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
 ابر پیش آورد اینک گازی باکار و بار

گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
۱۰۶۱

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
چون به لشکرگاه عشق آبی دو دیده وام کن
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
گر ندانی کرد آن سو زیریرک می نگر
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است
۱۰۶۲

چون نینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان
چون نینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو
۱۰۶۳

تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار
باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
بازوی حیدر ببايد تا براند ذوالفقار
تا بینی کار دست و تا بینی دست کار
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
شمس تبریزش گویم یا جمال کردگار

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
چونک رویت را نینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

کرده ای اسب جدایی رگم ما زین یاد دار
لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف

کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می رود
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز
۱۰۶۵

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست
۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
۱۰۶۷

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
ای خدایا تا ابد بر موبکش پاینده دار

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
آب آبی که ندارد هیچ آبی بر جگر
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زیر
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر
محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
لیک اگر خواهی پیری پای را برکش ز قیر
مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیری
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
بلک دریایست عشق و موج رحمت می زند
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان
پشت آبی تو که پشتش از غم و محنت شکست
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد
بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب
قسمت حقست قومی در میان آب شور
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زند
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال
عقل تو دربند جان و طبع تو دربند نان
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گرمی با سردی و سردی با گرمی
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم به میدان اندرآیم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

معهده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث

سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار

۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
شریتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

۱۰۷۴

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

۱۰۷۵

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا

گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر
چونک میخواره نه ای رو شیره افشوده گیر
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می زخم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار
طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار

دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند
بر سر چرخ کی عیسی از بلندی بو نبرد
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه
زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند
عاشقان را مبلان دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
صد هزاران سبب شیرین بشمیری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

۱۰۷۸

مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما با مای او گشته کنار کنار
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
چون نماند پوست ماند باده های شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادایی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادیست غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
همچو شمع نخل بندان کآتشش در خود کشد

۱۰۷۹

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

۱۰۸۰

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را
تا ز خوبی بتان خالی نگرود جان تو
گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

۱۰۸۱

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین

شادایی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهنم خوش بخشبان بی خبر
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور
در هوای شاهدهی و لقمه ای ای بی حضور
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
باشی از رخسار آن دلداری زیبا دور دور
چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
می سراید عنذلیب از باغ و کبک از کوهسار

حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانت ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زخم تیر جذب او خسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
هر طرف که کاروانی نازازان می رود
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صدف

۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
بدو روح پیاده سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوہ پرستی سر هر راه نبستی
هله برجہ هله برجہ که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
خسرو و شاهنشہ و صاحب قرانست ای پسر
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
که طلبکار بدین خو نزنند کف به خبر بر

که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
 دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر
 تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
 دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
 منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
 به وثاق ساقی خود بزدم حلقه بر در
 سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
 که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
 که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
 و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
 به کدام دست کردت قلم قضا مصور
 شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
 که ز صید بازآمد شه ما خوش و مظفر
 نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
 که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
 مشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر
 بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
 نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
 بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
 نه چو روسی که هر شب کشد او بیار دیگر
 بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
 هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
 نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
 جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
 همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
 صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
 شیر آهو شود آن جا وزو آهوتر
 مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجوتر
 گوییش خیز برو از بر ما آن سوتر

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
 بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
 اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
 چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
 رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
 همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
 چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
 ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
 شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
 تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
 چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
 تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
 هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
 ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
 تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
 همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
 همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
 تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی
 خنک آن قماربازی که بیاخت آن چه بودش
 تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
 نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
 همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
 که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
 بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
 یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی
 در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
 عشق داوود شود آهن از او نرم شود
 هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
 اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو

دل من پرسختست ار چه دهان بریستم

۱۰۸۷

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را
چونک خورشید برآید بگریزد سرما
تا بدیدم چمت ز آب و گیا بیریدم
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
صورت کون تویی آینه کون تویی
خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست

۱۰۸۸

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر
شبه من غم تو روغن من مرهم تو
از فراق تلم غشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکر پرهوسم
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

۱۰۸۹

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

۱۰۹۰

صنما این چه گمانست فرودست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا

تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
داد آینه به تصویر بقا اولیتر
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پرجوع بقر
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
که ندارد چو تو شاهنشه بی چون دگر
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خوشنودم
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
رفت مردی به طیبی به کله درد شکم
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که بوی جگر پخته ز من می آید
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
قامت عرعریست قامت ما دوتا کرد
این تصاویر همه خود صور عشق بود
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست

خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
تا نوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت چون قلم زخار مگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به بوی تو خوشم ناهه تاتار مگیر
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
۱۰۹۲

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
زهره در خویش ننگجد ز نواهای لطیف
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل
کف مریخ که پرخون بود از قبضه تیغ
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

۱۰۹۳

روستایی بچه ای هست درون بازار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
خویشان را به کناری فکند رنجوری
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
پس بگوید که مرا مکنت چندین سیم است
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
چون بداند برود خاک کند بر سر او
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را

در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مزده بیار
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
شود آن سنبه خشک از او گوهربار
حمل از مادر خود کی بگریزد به نثار
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار
گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار
هر چه گوئیم از این گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
در فغانند از او از ففعی تا عطار
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
بکند در عوض آن بکنم من صد بار
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
صوفی گردد صافی صفت بی آزار
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
شکرابت دهد او از شکر آن گفتار
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار

چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
برهندی همه از ظلمت این نفس لایم
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت
در خرابات مردان جام جانست گردان
همتی دار عالی کان شه لابلالی
پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی
پا به مردی فشردی سر سلامت ببردی
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
چون کمالات فانی هستشان این امانی
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری

آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
وان دغل هست در او نفس پلید مکار
جمله گفتند که سحرست فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کبار
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
بس از او برخورد آن جان و روان زوار

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر
رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
جوید او حسن خود را نوخردار دیگر

هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن

۱۰۹۵

داد جارویی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه بی ساجد سجودی چون بود
گردنک را پیش کردم گفتمش
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شمع ها می ورشد از سرهای من
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
برشو از گرمابه و گلخن مرو
تا بینی نقش های دلربا
چون بدیدی سوی روزن درنگر
شش جهت حمام و روزن لامکان
خاک و آب از عکس او رنگین شده
روز رفت و قصه ام کوتاه نشد
شاه شمس الدین تبریزی مرا

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر
عشق دریایست و موجش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سویی از او
سر کشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مستی خفته بودم نیم شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت وصلم بداد
گر چه مست افتاده بودم از شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون

۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب

مشتی وار جوید عاشقی زار دیگر
هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

گفت کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جارویی برآر
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
گفت بی چون باشد و بی خارخار
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تا برست از گردنم سر صد هزار
هر طرف اندر گرفته از شرار
شرق تا مغرب گرفته از قطار
گلخنی تاریک و حمامی به کار
اندر این گرمابه تا کی این قرار
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
تا بینی رنگ های لاله زار
کان نگار از عکس روزن شد نگار
بر سر روزن جمال شهریار
جان بیاریده به ترک و زنگبار
ای شب و روز از حدیثش شرمسار
مست می دارد خمار اندر خمار

جان بده در عشق و در جانان نگر
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر مویی از این یابی خبر
کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
کرد روی زرد ما از اشک تر
یافت یک یک موی من جانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور
مست لایعقل همی کردم نظر

بند بشکن ره عیانست ای پسر
راه از این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی
 مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
 سینه خود را هدف کن پیش دوست
 سینه ای کز زخم تیرش خسته شد
 عشق کار نازکان نرم نیست
 هر کی او مر عاشقان را بنده شد
 عشق را از کس مپرس از عشق پرس
 ترجمانی منش محتاج نیست
 گر روی بر آسمان هفتمین
 هر کجا که کاروانی می رود
 این جهان از عشق تا نفریادت
 هین دهان بر بند و خامش چون صدف
 شمس تبریز آمد و جان شادمان

۱۰۹۸

آدم من بی دل و جان ای پسر
 نی غلط من نامدم تو آمدی
 همچو زر یک لحظه در آتش بخند
 در خرابات دلم اندیشه هاست
 پای دار و شور مستان گوش دار
 آدم و آوردمت آینه ای
 کفر من آینه ایمان توست
 می ز من نعره ها در خامشی

۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر
 پیش چشمت سرکش روپوش نیست
 بحر خونست ای صنم آن چشم نیست
 در مژه او گر چه دل را مژده هاست
 او به زیر کاه آب خفته ست
 خفته شکلی اصل هر بیدادی
 پاره خواهم کرد من جامه ز تو
 سرکه آشامی و گویی شهد کو
 روح را عمریست صابون می زنی
 تا به کی صیقل زنی آینه را
 سوی بحر شمس تبریزی گریز

وز درون جان جمله باخبر
 آفرین ها بر صفای آن بصر
 الحذر ای دل ز زخم آن نظر
 الحذر ای عاشقان از وی حذر
 پا منه گستاخ ور نی رفت سر
 تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
 ای برادر پاره ای زین گرمتر
 دست تو در زهر و گویی کو شکر
 یا تو را خود جان نبودست ای مگر
 شرم بادت آخر از آینه گر
 تا برآرد ز آینه جانت گهر

بس که می انگیخت آن مه شور و شر
 مر زبان را طاقث شرحش نماند
 ای بسا سر همچین جنبان شده
 در دو چشمش بین خیال یار ما
 من به سر گویم حدیثش بعد از این
 پیش او رو ای نسیم نرم رو
 تیز تیزش بنگر ای باد صبا
 ور بینی یار ما را روترش
 مو نباشد عکس مو باشد در آب
 توبه کردم از سخن این باز چیست
 توبه شیشه عشق او چون گازرست
 بشکنم شیشه بریزم زیر پای
 شحنه یار ماست هر کو خسته شد
 شحنه را چاه زنج زندان ماست
 بند و زندان خوش ای زنده دلان
 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
 بعد من صد سال دیگر این غزل
 زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک
 من چو داوودم شما مرغان پاک
 ای خدایا پر این مرغان مریز
 ای خدایا دست بر لب می نهم

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
 چون بخندد آن عقیق قیمتی
 سر برآر از مستی و بیدار شو
 اندرآ در باغ بی پایان دل
 شاخه های سبز رقصانش بین
 چند بینی صورت نقش جهان
 حرص بین در طبع حیوان و نبات
 حرص و سیری صنعت عشقست و بس
 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
 با چنین دشوار بازاری که اوست

چشم بگشا چشم خمارش نگر
 صد هزاران دل گرفتارش نگر
 کار و بار و بخت بیدارش نگر
 میوه شیرین بسیارش نگر
 لطف آن گل های بی خارش نگر
 بازگرد و سوی اسرارش نگر
 بعد از آن سیری و ایثارش نگر
 گر ندیدی عشق را کارش نگر
 رنگ روی عاشق زارش نگر
 با زر و بی زر خریدارش نگر

عشق را با گفت و با ایما چه کار
عاشقان گوی اند در چوگان یار
هر کجا چوگانش راند می رود
آینه ست و مظهر روی بتان
سوسمار از آب خوردن فارغست
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست
عیسی که برگذشت او از اثیر
ای رسایل کشته با نادی غیب

۱۱۰۳

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست
زود بر دم دست سوی حلقه اش
اندر این حلقه تو آنکه ره بری
حلقه زرین من وانگه شبه

۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر
مژده بیداران راه عشق را
ساخته شد از برای طالبان
ابرها گر می نبارد نقد شد
یارکان سرکش شدند و حق بداد
سبزه زار عشق را معمور کرد
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق
عشق اگر بدنام گردد غم مخور
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
گر نداند حرف صوفی دان که هست
از هوای شمس دین آموختم

۱۱۰۵

ای خیالت در دل من هر سحور
نقش خوبت در میان جان ما
آتشی کردی و گویی صبر کن
یاد داری کآمدی تو دوش مست
آن سخن هایی که گفتمی چون شکر
دست بر لب می زدی یعنی که تو
دست بر لب می نهی یعنی که صبر

رو به بالا می کنی یعنی خدا
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو
۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وامگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
روستایی گر بوم آن توام
چون مرا در عشق ست ا کرده ای
تو مرا از ذوق می گیری گلو
سوی بحرم کش که خاشاک توام
از الست آمد صلاح الدین تمام
۱۱۰۷

در چمن آید و برنیدید دید
من زیان ها کرده ام من دیده ام
چشم بد دیدیم ما کز زخم او
دور باد از رزم شیران چشم سگ
تیر پرانست از چشم بدان
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست
زاهدانش آه ها پنهان کنند
لیک این مستان به حکم خود نیند
باد کم پران مزن لاف خوشی
۱۱۰۸

ساقیا باده چون نار بیار
باده ای را که ز دل می جوشد
کافر عشق بیا باده بین
ساقیا دست همه مستان گیر
پیش این شاهد ما خوبان را
مومنان را همه عریان کردی
شمس تبریز بگو دولت را
۱۱۰۹

ساقیا باده گلرنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست
ای ز تو دردکشان دردکشان
من ز هر درد نمی گردم دنگ
روز جامست نه نام و ناموس

چشم بد را از جمالم دار دور
هر زمانی یوسفی اندر صدور

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی خویش را رستا مگیر
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
تا بنالم گویمت آن جا مگیر
تو مرا خود لایق دریا مگیر
تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

تا نیفتد بر جماعت هر نظر
زخم ها از چشم هر بی پا و سر
روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از مهد عیسی کون خر
خلوت آمد تیر ایشان را سپر
قلب را هر کس بنشناسد ز زر
خلوتی جویند در وقت سحر
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد آرد خاک و خس را در بصر

دفع غم را تو ز اسرار بیار
زود ای ساقی دلدار بیار
نیست شو در می و اقرار بیار
همچنان جانب گلزار بیار
گردن بسته ز بلغار بیار
گروی نیز ز کفار بیار
پذیر اندک و بسیار بیار

داروی درد دل تنگ بیار
خنجر جنگ بیر چنگ بیار
دردی که کندم دنگ بیار
دردی آن سره سرهنگ بیار
نام از پیش بیر ننگ بیار

کیمایی	که	کند	سنگ	عقیق	آزمون	کن	بر	او	سنگ	بیار				
صیقل	آینه	نه	فلکست	ز	امتحان	آهن	پرزنگ	بیار	چشمه	خضر	تو	را	می	خواند
پس	گردن	ز	چه	رو	می	خاری	نک	ظفر	هست	تو	آهنگ	بیار		
حرف	رنگست	اگر	خوش	بویست	جان	بی	صورت	و	بی	رنگ	بیار			
کم	کنی	رنگ	بیفزاید	روح	بوی	روح	صنم	شنگ	بیار					
لب	ببند	از	دغل	و	از	حیلت	بی	حیلت	و	فرهنگ	بیار			

۱۱۱۰

از	لب	یار	شکر	را	چه	خبر	وز	رخش	شمس	و	قمر	را	چه	خبر
با	دمش	باد	بهاری	چه	زند	وز	قدش	سرو	و	شجر	را	چه	خبر	
گر	جهان	زیر	و	زبر	گشت	از	عاشق	زیر	و	زبر	را	چه	خبر	
چونک	جان	محرم	اسرارش	نیست	از	رهش	اهل	خبر	را	چه	خبر			
گر	چه	نرگس	نگرانست	به	باغ	از	چمن	نرگس	تر	را	چه	خبر		
گفته	هر	قوم	هم	از	مستی	خویش	که	ز	ما	قوم	دگر	را	چه	خبر
گفت	چونی	و	دل	تو	چونست	از	دل	این	خسته	جگر	را	چه	خبر	
با	ملک	تاج	و	کمر	گر	به	از	ملک	تاج	و	کمر	را	چه	خبر
کم	کن	این	نالہ	که	کس	واقف	ز	آه	عشاق	سحر	را	چه	خبر	

۱۱۱۱

روزی	خوشست	رویت	از	نور	روز	خوشر	باده	نکوست	لیکن	ساقی	ز	می	نکوتر
هر	بسته	ای	که	باشد	امروز	برگشاید	دل	در	مراد	پیچد	چون	باز	در
هر	بی	دلی	ز	دلبر	انصاف	خود	هر	تشنه	ای	نشیند	بر	آب	حوض
هر	دم	دهد	بت	من	نو	ساغری	به	ساقی	کامروز	بزم	عامست	این	را
یک	ساغر	لطیفی	کز	غایت	لطیفی	گویی	همه	شرابست	خود	نیست	هیچ	ساغر	

۱۱۱۲

بر	منبرست	این	دم	مذکر	مذکر	چون	چشمه	روانه	مطهر	مطهر
بر	منبری	بلندی	دانای	هوشمندی	بر	پای	منبر	او	مکرر	مکرر
هر	لفظ	او	جهانی	روشن	چو	آسمانی	بگشاده	در	بیانی	مقرر
زین	گونه	درگشایی	داده	تو	را	رهایی	از	حبس	خاکدانی	مکدر
بنهاده	نردبانی	از	صنعت	زبانی	بر	بام	آسمانی	مدور	مدور	مدور
نور	از	درون	هیزم	بیرون	کشید	آتش	آتش	ز	خود	نیامد
آتش	به	فعل	مردم	زاید	ز	سنگ	و	آهن	و	اختر
مر	هر	پیمبری	را	بودست	معجز	نو	چون	نیست	معجزه	او
مسعود	از	اوست	نحسی	فردوس	از	او	است	حبسی	محکوم	از
این	منبر	و	مذکر	در	نفس	توست	در	سر	اما	در

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
 ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی
 ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
 ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
 هر گون غرابی را هر بوالعجایی را
 زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
 ای نور صدرها را اومید صبرها را
 ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را
 ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
 چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
 ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
 پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
 اسرار آسمان را و احوال این و آن را
 هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
 لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت
 حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
 چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
 آن چشم احوال آمد در گام اول آمد
 هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
 اسرار آسمان را اندیشه و نهان را
 تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
 از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
 او را که داغ توست نیارد کسی خرید
 ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
 چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
 با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
 تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
 آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
 ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
 هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
 مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
 زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار

هرکه از تو می گریزد با دیگری خوشست
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل
هر صبحدم که دام شب و روز بدریم
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه های طوطی شکرستان توست
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
مستانه جان برون جهد از وحدت الست
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست
جان های صادقان همه در وی زند چنگ
جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب
تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس

۱۱۱۸

میر شکار من که مرا کرده ای شکار
دلدار من تویی سر بازار من تویی
ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق
درده از آن شراب که اول بداده ای
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
روزی هزار کار برآری به یک نظر

۱۱۱۹

و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
احسن ای ولایت و شاباش کار و بار

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
در چاربالش ابد او راست کار و بار
تا بانوا شوند از آن جان نامدار
بگرفته دامن ازل محض مردوار
تا بر براق سر معانی شوی سوار

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
من در جهان فکنده که ای یار یار یار
زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
میراث مانده است جهان از هزار قرن
تنها نه آدمی حیوان نیز همچین
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او
زیرا که بر دل همه خلقان موکلست
۱۱۲۰

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب
ای مطرب هوای دل عاشقان روح
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
۱۱۲۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست
گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
آخر چنین شوند درختان روح نیز
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
گویند سر بریم فلان را جو گندنا
آری چو دررسد مدد نصرت خدا
۱۱۲۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج

گر با یکی نسازی آید یکی دگر
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

زین پس مباش ماها در ابر و پرده در
ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
در سر بتافتست پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان که تنتن لطیفتر
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
رو رو که قاعدست که القادم یزار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
آن را بین معاینه در صنع کردگار
نمرود را برآید از پشه ای دمار

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتتی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

۱۱۲۳

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید پرده جان بردرید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد

آثار را نظاره کن ای سخره اثیر
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جام دی سرد شده جان نار
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
 زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
 از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
 خواب و خورم را بیر تا برسم نزد خور
 تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
 کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور
 نحس قرین زحل شمس قرین قمر
 گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
 اصل دل از آتشت او نرود جز زیر
 بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
 یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
 نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
 از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
 ظلمت شب ها ز چیست کوره خاک کدر
 معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
 در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
 منبت هر دست و پا عشق بود در صور
 چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
 بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
 مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

روحک روح البقا حسنک نور البصر
 چند بپیمایش نیست فزون کم شمر
 غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
 لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
 کل کریم سواک فهو خداع غرر
 چونک ببردی دلی بازمرانش ز در
 زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
 سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
 شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
 کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
 چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
 عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
 جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
 طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
 عشق برد جوبجو تا لب دریای هو
 هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
 دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست
 تن چو ز آب منیست آب به پستی رود
 غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

سست مکن زه که من تیر توام چارپر
 از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
 گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
 جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
 تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب
 معدن صبرست تن معدن شکر است دل
 بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
 گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
 نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت
 عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
 رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
 دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
 اقسام بالعادیات احلف بالموریات
 هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
 هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
 چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
 چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
 عشق بود دلستان پرورش دوستان
 عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
 عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
 ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو میر
 زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
 خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
 نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
 از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
 شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
 مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
 برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
 چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
 جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
 عاشق این میر شو و نشوی رو بمیر
 عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر
 در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
 خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
 تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهریار
 سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
 نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار
 بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
 آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
 گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
 خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
 و نه برو از کنار غصه و زحمت بیر
 گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور
 از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
 جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
 یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
 گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
 زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
 برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
 از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
 جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
 هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
 عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
 هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
 سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
 تنگ شکر خر بلاش و نخری سرکه باش
 جمله جان های پاک گشته اسیران خاک
 ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
 چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
 مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
 دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
 بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش
 ای خرد دورین ساقی چون حور بین
 بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست
 پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
 هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
 از گهرم دام کن و نبود وام کن
 آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار
 راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
 دام همه ما دریم مال همه ما خوریم
 جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند

سبلت فرعون تن موسی جان برکند
در ره عشاق او روی معصفر شناس
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین
چون سپر بی خبر پیش درآ و بین
۱۱۳۲

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجه القمر قلبک مثل الحجر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر
۱۱۳۳

تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
عالم ما برقرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک بپردی دلی پرده او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدر
چند بیمایش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
چه حیلہ دارد مقهور در کف قهار
کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی نور و نیافت الا نار
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
که گردن تو بیستست از برای دوار
کز این دوار بود مست کله بیمار
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت
به شب قرار نهی روز آن بگرداند
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل
برادرا سر و کار تو با کی افتادست
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی
در این دوار طیبیان همه گرفتارند
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش

ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
دل و جگر چو نیابد درونه تن او
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
چو قطب می نجهد از میان دور فلک
خموش باش که این هم کشاکش قدرست

۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازی
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
یکی همیشه همی گفت راز با خانه
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
همی زدی به دهانم ز حرص مستی گل
ز هر کجا که گشادم دهان فروستی
بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
بخور شراب انابت بساز قرص ورع
بگیر نبض دل و دین خود بین چونی
به حق گریز که آب حیات او دارد
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
مرید چیست به تازی مرید خواهنده
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا

هلا دریدن او را چو دیگران شمار
همان کسی که دریدش همو شود معمار
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
در او دمد دم جان و بگیریش به کنار
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا از او که خیر می کند کنی آزار
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
که چند چند خبر کردمست به لیل و نهار
که قوتم برسدست وقت شد هش دار
شکاف ها همی بستی سراسر دیوار
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
طیب آید و بندد بر او ره گفتار
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
به سوی باغ بیا و جزای فعل بین
چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
بیار جام که جانم ز آرزومندی
بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
بیا که در دل من رازهای پنهانست
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
بین به حال جوانان کهف کان خوردند
چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
غلط محمد ساقی نبود جامی بود
کدام شربت نوشید پوره ادهم
چه سکر بود که آواز داد سبحانی
به بوی آن می شد آب روشن و صافی
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
چه بی هشانه می دارد این شب زنگی
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
نه مستی که تو را آرزوی عقل آید

نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
که جان ها و روان ها نثار باد نثار
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
که شیرگیر چگونست در میان شکار
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
شراب در رگ خمار گم کند رفتار
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
خراب و مست بدند از محمد مختار
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
که گفت رمز انالحق و رفت بر سر دار
چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
حیات سبزه و بوستان و دفتر گفتار
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
که خلق را به یکی جام می برد از کار
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
چنانک اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار

ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
کجا شراب طهور و کجا می انگور
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
اگر درآیم کآثار آن فروشمرم
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

۱۱۳۶

نباشتت خدا گرد چهره دلدار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ
چنانک بر سر دوزخ قدم نهاد خالق
خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش
بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
تو را اگر سر کارست روزگار مبر
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
خیار امت محتاج شمس تبریزند

از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ولست لقمه شیرین نوش نوش گوار
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
مگر که بر تو نهاد پای خالق جبار
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
هزار راهب و قسیس بردرد زنار
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
 هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
 صلاهی دادن جان و صلاهی کشتن زار
 نترسم و نگریم ز کشتن دلدار
 به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
 که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
 چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
 شکار در هوس او دوان قطار قطار
 که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
 که ای فسرده غافل بیا و گوش مخابر
 نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
 قبول کن تو مر آن را به جای مشک تبار
 بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
 ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
 همی برون نشود آن غبار از یک بار
 رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار
 جفای یار و سقط های آن نکوکردار
 برای مصلحتی راست در دل نجار
 که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
 همی بمالد آن را هزار بار هزار
 اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
 شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
 فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
 هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
 هزار موج برآورد جوش دریابار
 که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
 که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
 تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
 به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
 چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
 چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
 به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
 شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
 شکار کشته به خون اندرون همی زارد
 دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد
 خمش خمش که اشارات عشق معکوست

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
 اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو
 درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
 کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
 غبارهاست درون تو از حجاب منی
 به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن
 اگر به خواب گریزی به خواب دربینی
 تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
 از این سبب همه شر طریق حق خیرست
 نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها
 که تا برون رود از پوست علت پنهان
 تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
 چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز
 هزار فاخته جویان ما که کو کوکو
 به ماهیان خبر ما رسید در دریا
 به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
 به مصطفی و به هر چار یار فاضل او
 بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر

نبت مصر چه حاجت که شمس تبریزی

۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشت دیدن یار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی
همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
بگو به موسی عمران که شد همه دیده
برای مغلظه می دید و دیدنش می جست
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
بین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی
غبار و گرد مینگیز در ره یاری
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
چو هیچ کوه احد برنیامد از بن و بیخ
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

۱۱۴۲

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز خویشان سفری کن به خویش ای خواجه
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

۱۱۴۳

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم

دو صد نبت بریزد ز لفظ شکربار

بشارتیبست ز عمر عزیز روی نگار
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
که او به حسن ز دریا برآورد غبار
کز این تو پی نبری گر فروری بسیار
چه دست درزده ای در کمرگه کهسار
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیزشمار

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
جهان چگونه منور شدی بگاہ سحر
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر

چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد
چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل
بیا به بحر ملاحه به سوی کان وصال
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

۱۱۴۴

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
مگو که خفته نیم ناظم به صنع خدا
روان خفته اگر داندی که در خوابست
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
درآمد از در گلخن به خشم حمامی
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
چو هر دو باز از این خواب خویش بازآیند
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

۱۱۴۵

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
خمار عشق درآرد به گور تو تحفه
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان

بدین جهان پر از دود و پرغبار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
از آنک خفته چو جنیبد خواب شد مهجور
نظر به صنع حجابست از چنان منظور
از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهرور
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
به هر طرف نگری صورت مرا بینی
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
دهل زیند و سوی مطربان شهر تنید
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

۱۱۴۶

مرا بگاہ ده ای ساقی کریم عقار
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل
ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

۱۱۴۷

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
کنار بازگشادست عشق از مستی
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که درافتاده ای به چنگالش
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

۱۱۴۸

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
به حجت و به لعاج و ستیزه افزون گشت

دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
که چشم بد بود آن روز از جمال دور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
روا مدار که موقوف داریم به بهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
رسید دلشدگان را گه کنار کنار
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
که نیست باده تبریز را خمار خمار

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زیر
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
ولیک هست چو بیمار دق واپستر
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

۱۱۴۹

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد وزان هجر عذرها می خواست
بگفتمش که ز رویه شانگی بگذر
مراسم جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا
به روی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

۱۱۵۰

به خدمت لب آمد به انتجاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت
بیسته ای دو لب امروز زان همی ترسم
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم

۱۱۵۱

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خدایو عالم بینش چراغ عالم کشف
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
از آن صفا که ملایک از او همی یابند
وگر نباشد آن نور دیو را روزی
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز
پیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن

طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله بود و تار سفر
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چه مملکت که بگسترده در دوار سفر

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
امیر جمله نباتات بی نزع شکر
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
هزار جان و روان های غرقه معمور
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
به پرده های کرم دیو را کند مستور
به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
برای حال من خسته جان و دل مهجور

به آب چشم بگویش که از زمان فراق
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

۱۱۵۲

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

۱۱۵۳

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
چو روی انور او گشت دیده دیده
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران

شدست روز سیاه و شدست مو کافور
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
بدیده آری کاین درد می شود ناسور
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
به جانت بادا تا قرن های نامحصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
در آ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

بیست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
از آن بیست از او ازدهای نفس به صبر
ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
ز ابرهای دو دیده فرودید مطر

ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز
 جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد
 ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
 تو طالب خبری کم نشین به بی خبران
 که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند
 به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری
 چو همشین شود انگور با خم سرکه
 به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
 کدام بحر خداوند شمس دین به حق

۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
 درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
 زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
 چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
 تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار
 مصلحت نیست عشق را خمشی
 تا بنگریست طفل گهواره
 هر چه غیر خیال معشوقست
 مطربا چون رسی به شرح دلم
 پای آهسته نه که تا نجهد
 مطربا زخم های دل می بین
 مطربا نام بر ز معشوقی
 من چه گفتم کجا بماند دلی
 نام او گوی و نام من کم کن
 چون ز رفتار او سخن گویم
 شمس تبریز عیسی عهدی

۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 ور تو خواهی سماع را گیرا
 هر که او را سماع مست نکرد
 هر که اقرار کرد و باده شناخت
 به بهانه به ره کن آن ها را

اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
 از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
 چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
 گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
 که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
 سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر
 شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
 برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
 به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر
 نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
 مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
 دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
 نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

بزن آتش به مومن و کفار
 پرده از روی مصلحت بردار
 کی دهد شیر مادر غمخوار
 خار عشقست اگر بود گلزار
 پای در خون نهاده ای هوش دار
 چکره ای خون دل به هر دیوار
 تا ندانند خویشتن خوش دار
 کز دل ما ببرد صبر و قرار
 گر دلم کوه بود رفت از کار
 تا لقب گویمت نکوگفتار
 دل کجا می رود زهی رفتار
 هست در عهد تو چنین بیمار

خانه را رو تهی کن از اغیار
 دور دارش ز دیده انکار
 منکرش دان اگر چه کرد اقرار
 عاقلش نام نه مگو خمار
 تا شوی از سماع برخوردار

وز میان خویش را برون کن تیز
سایه یار به که ذکر خدای
تا نگویی که گل هم از خارست
خار بیگانه را ز دل برکن
موسی اندر درخت آتش دید
شهوَت و حرص مرد صاحب دل
صورت شهوتست لیکن هست
شمس تبریز را بشر بیند

۱۱۵۸

رحم بر یار کی کند هم یار
اشک های بهار مشفق کو
اکثروا ذکر هادم اللذات
غار جنت شود چو هست در او
ز آه عاشق فلک شکاف کند
فلک از بهر عاشقان گردد
نی برای خباز و آهنگر
آسمان گرد عشق می گردد
بین که لو لاک ما خلقت چه گفت
مدتی گرد عاشقی گردیم
چشم کو تا که جان ها بیند
در و دیوار نکته گویند
چون ترازو و چون گز و چو محک
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

۱۱۵۹

عشق جانست عشق تو جانتر
کافری های زلف کافر تو
جان سپردن به عشق آسانست
همه مهمان خوان لطف تواند
بی تو هستند جمله بی سامان
عشق تو کان دولت ابدست
تیغ هندی هجر برانست
هر دلی چارپره در پی توست
دیدن تو به صد چو جان ارزان
گر چه این چرخ نیک گردانست

لطف درمان وز تو درمانتر
گشته ز ایمان جمله ایمانتر
وز پی عشق توست آسانتر
لیک این بنده زاده مهمانتر
لیک من بی طریق و سامانتر
لیک وصل جمال تو کانتر
لیک هندی عشق برانتر
دل ما صدپرست و پرانتر
عوض نیم جانم ارزانتر
چرخ افلاک عشق گردانتر

همه ز افلاک عشق در ترسند
 شمس تبریز همتی می دار
 وان فلک در غم تو ترسانتر
 تا شوم در تو من عجب دانتر
 ۱۱۶۰

روی بنما به ما مکن مستور
 ما یکی جمع عاشقان ز هوس
 ای که در عین جان خود داری
 سر فروکن ز بام و خوش بنگر
 ساقی صوفیان شرابی ده
 ز آن شرابی که بوی جوشش او
 ای به هفت آسمان چو مه مشهور
 آمدیم از سفر ز راهی دور
 صد هزاران بهشت و حور و قصور
 جانب جمع عاشقی رنجور
 کان نه از خم بود نه از انگور
 مردگان را برون کشد از گور

مطربا عیش و نوش از سر گیر
 ننگ بگذار و با حریف بساز
 لطف گل بین و جرم خار مبین
 فربه از پوست آسمان و زمین
 داروی فربهی خلق تویی
 خرمش کن به یک شکرخنده
 بخت و اقبال خاک پای تواند
 چونک سعد و ظفر غلام تواند
 ای دل ار آب کوثرت باید
 گر غلامی قیصرت باید
 هر که را نبض عشق می نجهد
 هر سری کو ز عشق پر نبود
 هین مگو راز شمس تبریزی
 یک دو ابریشمک فروتر گیر
 جنگ بگذار جام و ساغر گیر
 جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
 این یک استاره را تو لاغر گیر
 فربهش کن چو خواهی و برگیر
 شکری را ز مصر کمتر گیر
 هر چه می بایدت میسر گیر
 دشمنت را هزار لشکر گیر
 آتش عشق را تو کوثر گیر
 بنده اش را قباد و قیصر گیر
 گر فلاطون بود تواس خر گیر
 آن سرش را ز دم ماخر گیر
 مکن اسپید و جام احمر گیر
 ۱۱۶۱

مطربا عشقبازی از سر گیر
 چونک در چرخ آردت باده
 ملک مستی و بیخودی داری
 مست شو مست کن حریفان را
 مستی آمد ز راه بام دماغ
 از ره خشک راه بسیارست
 پر برآوردم و پیریدم
 فارغم همچو مرغ از مرکب
 گر نروید ز خاک هیچ انگور
 شیشه گر گر دگر نسازد جام
 یک دو ابریشمک فروتر گیر
 خانه بر بام چرخ اخضر گیر
 ترک سودای ملک سنجر گیر
 بار گیر از کمیت احمر گیر
 برو اندیشه و ره در گیر
 کشتی ساز وین ره تر گیر
 ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
 مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
 مستی عشق را مقرر گیر
 جام می عشق را میسر گیر
 ۱۱۶۲

پاره	روح	را	کند	نقشی	گویدت	دلبر	مصور	گیر
توبه	کردم	دگر	نخواهم	گفت	توبه	مست	مزور	گیر
عاشق	و	مست	و	توبه	ترک	سالوس	فسونگر	گیر
۱۱۶۳								
عار	بادا	جهانیان	را	عار	از	دو	سه	طرار
شکلک	زاهدان	ولی	ز	درون	لیس	فی	الدار	دیار
به	دو	پول	سیاه	یافت	زین	چنین	خربطان	خروار
۱۱۶۴								
خلق	را	زیر	گنبد	دوار	چشم	ها	کور	بسیار
جور	او	کش	از	دل	نور	چشمست	یا	اولوالبصار
بر	دو	دیده	نهم	درد	داروی	خاص	خسروییست	بار
باغ	جان	خوش	ز	بارانست	ما	نخواهیم	قطره	بیار
شمس	تبریز	گوهر		عشقست	گوهر	عشق	را	مدار
۱۱۶۵								
میر	خرابات	تویی	ای	نگار	وز	تو	خرابات	قرار
جمله	خرابات	خراب		تواند	جمله	اسرار	ز	آشکار
جان	خراباتی	و	عمر	عزیز	هین	که	بشد	هوشیار
جان	و	جهان	جان	گیر	چشم	جهان	حرف	دار
خاک	کفت	چشم	مرا	تویاست	وعده	تو	گوش	گوشوار
خمر	کهن	بر	سر	ریز	صورت	نو	در	نگار
ساغر	بازیچه	فانی		بیر	ساغر	مردانه	ما	بیار
آتش	می	بر	سر	ریز	وای	بر	آن	پرهیزکار
حق	چو	شراب	ازلی	دردهد	مرد	خورد	باده	مردوار
پرورش	جان	به	سقاهم	بود	از	می	و	پروردگار
۱۱۶۶								
چند	از	این	راه	روزگار	پرده	آن	یار	بیار
آتش	فرعون	بکش	ز	بحر	مفرش	نمرود	به	سپار
چرخ	فلک	را	به	مگیر	انجم	و	مه	اختیار
شمس	و	شموسی	که	شدست	چون	خر	لنگست	مستدار
باد	چو	راکع	شد	شناخت	نیست	در	آخر	مدار
چشم	در	آن	باد	خس	کو	کشش	جانب	غار
خیره	در	آن	آب	سنگ	کوش	بغلطاند	در	بار
گر	بد	و	نیکیم	مگیر	ما	همه	چنگیم	تار
گاه	یکی	نغمه	تر	نواز	گاه	ز	تر	آر

گر	نوازی	دل	این	چنگ	را	بس	بود	ایش	که	نهی	برکنار
نور	علی	نور	چو	بنوازش		باده	خوش	و	خاصه	به	فصل
در	کف	عشقست	مه‌ار	همه		اشتر	مستیم	در	این	زیر	بار
گاه	چو	شیری	متمثل	شود		تا	برمد	خلق	از	او	چون
گاه	چو	آبی	مشکل	شود		خلق	رود	تشنه	بدو	جان	سپار

۱۱۶۷

مست	توام	نه	از	می	و	نه	از	کونکار		وقت	کنارست	بیا	گو	کنار
برجه	مستانه	کناری	بگیر			چون	شجر	و	باد	به	وقت	بهار		
شاخ	تر	از	باد	کناری	چو	رقص	درآمد	چو	من	بی	قرار			
این	خبر	افتاد	به	خوبان	غیب	تا	برسیدند	هزاران	نگار					
لاله	رخ	افروخته	از	که	رسید	سنبله	پا	به	گل	از	مرغزار			
سوسن	با	تیغ	و	سمن	با	سبزه	پیادست	و	گل	تر	سوار			
فندق	و	خشخاش	به	دست	آمده	نعنع	و	حلبو	به	لب	جویبار			
جدول	هر	گونه	حویجی	جدا		تا	مددی	یابد	از	یار	یار			
کرده	دکان	ها	همه	حلوایان		پرشکر	و	فستق	از	بهر	کار			
میوه	فروشان	همه	با	طبل	ها	بر	سر	هر	پشته	فشانده	ثمار			
لیک	ز	گل	گوی	که	همرنگ	جمله	ز	بو	گو	که	پرست	یار		
بلبل	و	قمری	و	دو	صد	جانب	باغ	آمده	قادم	یزار				
می	زندم	نرگس	چشمک	خموش		خطبه	مرغان	چمن	گوش	دار				

۱۱۶۸

جان	خراباتی	و	عمر	بهار		هین	که	بشد	عمر	چنین	هوشیار
جان	و	جهان	جان	مرا	دست	چشم	جهان	حرف	مرا	گوش	دار
صورت	دل	آمد	و	پیشم	نشست	بسته	سر	و	خسته	و	بیماروار
دست	مرا	بر	سر	خود	می	کای	به	غم	دوست	مرا	دست
درد	سرم	نیست	ز	صفرا	و	از	می	عشقست	سرم	پرخمار	
این	همه	شیوه	ست	مرادش	توی	ای	شکرت	کرده	دلم	را	شکار
جان	من	از	ناله	چو	طنبور	حال	دلم	بشنو	از	آواز	تار

۱۱۶۹

هست	کسی	صافی	و	زیبانظر		تا	بکند	جانب	بالا	نظر
هست	کسی	پاک	از	این	آب	و	گل			نظر
پا	بنهد	بر	کمر	کوه	قاف	تا	بزند	بر	پر	عنقا
تا	که	نظر	مست	شود	ز	تا	بشود	بی	سر	و
هست	کسی	را	مدد	از	نور	تا	فتدش	جمله	بدان	جا
آب	هم	از	آب	مصفا	شود	هم	ز	نظر	یابد	بینا

جمله	نظر	شو	که	به	درگاه	حق	راه	نیابد	مگر	الا	نظر	
رحم کن	ار	زخم	شوم	سر	به	سر	مرهم	صبرم	ده	و	رنجم	بیر
ور همه	در	زهر	دهی	غوطه	ام	زهر	مرا	غوطه	ده	اندر	شکر	شکر
بهر اگر	تلخ	بود	همچو	زهر		هست	صدف	عصمت	جان	گهر	گهر	گهر
ابر ترش	رو	که	غم	انگیز	شد	مژده	تو	دادیش	ز	رزق	و	مطر
مادر اگر	چه	که	همه	رحمتست		رحمت	حق	بین	تو	ز	قهق	پدر
سرمه نو	باید	در	چشم	دل		ور	نه	چه	داند	ره	سرمه	بصر
بود به	بصره	به	یکی	کو	خراب	خانه	درویش	به	عهد	عمر	عمر	عمر
مفلس و	مسکین	بد	و	صاحب	عیال	جمله	آن	خانه	یک	از	یک	بتر
هر یک	مشهور	بخواندگی				خلق	ز	بس	کدیه	شان	بر	حذر
بود لحاف	شبشان	ماهتاب				روز	طواف	همشان	در	به	در	در
گر بکنم	قصه	ز	ادبیرشان			درد	دل	افزاید	با	درد	سر	سر
شاه کریمی	برسید	از	شکار			شد	سوی	آن	خانه	ز	گرد	سفر
در بزد	از	تشنگی	و	آب	خواست	آمد	از	آن	خانه	یتیمی	به	در
گفت که	هست	آب	ولی	کوزه	نیست	آب	یتیمان	بود	از	چشم	تر	تر
شاه در	این	بود	که	لشکر	رسید	همچو	ستاره	همه	گرد	قمر	قمر	قمر
گفت برای	دل	من	هر	یکی		در	حق	این	قوم	بیخشید	زر	زر
گنج شد	آن	خانه	ز	اقبال	شاه	روشن	و	آراسته	زیر	و	زبر	زبر
ولوله و	آوازه	به	شهر	اوفتاد		شهر	به	نظاره	پی	یک	دگر	دگر
گفت یکی	کاخر	ای	مفلسان			کشت	به	یک	روز	نیاید	به	بر
حال شما	دی	همگان	دیده	اند		کن	فیکون	کس	نشود	بخت	ور	ور
ور بشود	بخت	ور	آخر	چنین		کی	شود	او	همچو	فلک	مشتهر	مشتهر
گفت کریمی	سوی	بر	ما	گذشت		کرد	در	این	خانه	به	رحمت	نظر
قصه درازست	و	اشارت	بس	است		دیده	فزون	دار	و	سخن	مختصر	مختصر

در بگشا	کآمد	خامی	دگر			پیشکشی	کن	دو	سه	جامی	دگر	دگر
هین که	رسیدیم	به	نزدیک	ده		همره	ما	شو	دو	سه	گامی	دگر
هین هله	چونی	تو	ز	راه	دراز	هر	قدمی	غصه	و	دامی	دگر	دگر
غصه کجا	دارد	کان	عسل			ای	که	تو	را	سیصد	نامی	دگر
بسته بدی	تو	در	و	بام	سرا	آمدت	آن	حکم	ز	بامی	دگر	دگر
گر به	سنام	سر	گردون	روی		بر	تو	قضا	راست	سنامی	دگر	دگر
ای ز	تو	صد	کام	دلم	یافته	می	طلبد	دل	ز	تو	کامی	دگر
ای رخ	و	رخسار	تو	رومی	دگر	ای	سر	زلفین	تو	شامی	دگر	دگر

سوی چنان روم و چنان شام رو
 لطف تو عام آمد چون آفتاب
 هر سحری سر نهدت آفتاب
 بر تو و برگرد تو هر کس که هست
 بی سخنی ره رو راه تو را
 این غم و شادی چو زمام دلند
 شاد زمانی که ببندم دهن
 رخت از این سوی بدان سو کشم
 عیش جهان گردد بر من حرام
 طرفه که چون خنب تنم بشکند
 توبه مکن زین که شدم ناتمام
 بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

۱۱۷۲

من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
 بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
 و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
 زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
 فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
 خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
 من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
 دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
 لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
 جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
 منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
 نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
 عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
 ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
 و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
 اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
 شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
 کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
 فارق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
 چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
 کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتوما عنا الخبر

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
 آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر
 اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
 یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
 و قایل یقول لی انا علمنا بره
 درده می بیغامبری تا خر نماند در خری
 السر فیک یا فتی لا تلمس فیما اتی
 در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
 انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
 یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
 یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه
 گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی محرسی
 ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
 سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
 خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای
 یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا
 اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
 یا قوم موسی انا فی التیه تهنا مثلکم

آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
 گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
 اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترخی
 خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
 ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
 قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
 ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
 هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا
 هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
 العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
 جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر
 چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
 جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
 خو کرد دل بربط نشکید از آن زخمه
 الدوله عیشیه و القهوه عرشیه
 اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین
 الرب هو الساقی و العیش به باقی
 الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری
 خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

۱۱۷۴

مرا می گفت دوش آن یار عیار
 جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
 قرین شاه باشد آن سگی کو
 خصوصا آن سگی کو را به همت
 بیوسد خاک پایش شیر گردون
 دمی می خور دمی می گو به نوبت
 نه آن مطرب که در مجلس نشیند
 ملولان باز جنیدن گرفتند
 بجنبان گوشه زنجیر خود را
 ملول جمله عالم تازه گردد

آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
 اصلحت ربی بالناس طاب السفر طاب الحضر
 چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
 الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
 آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
 فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر
 نرفع لکم ارکانکم انتم مصایح البشر
 شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
 انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
 و الدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر

اندر صفت مومن المومن کالمزهر
 حتی ملاء الدنیا بالعبر و العنبر
 بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
 جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
 اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
 و المجلس منثور باللوز مع السكر
 زان پیش که برخوانم که شانیک الابر
 و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
 و ازینت الدنیا بالاخضر و الاحمر
 در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

سگ عاشق به از شیران هشیار
 سگ اصحاب کهف و صاحب غار
 برای شاه جوید کبک و کفتار
 نباشد صید او جز شاه مختار
 بدان لب که نیالاید به مردار
 مده خود را به گفت و گو به یک بار
 گهی نوشد گهی کوشد به مزمار
 همی جنگند و می لنگند ناچار
 رگ دیوانگیشان را بیفشار
 چو خندان اندرآید یار بی یار

الفت	السكر	ادرکنی	باسکار	ایا	جاری	ایا	جاری	ایا	جار
و	لا	تسق	صغار	فهذا	یوم	احسان	و	ایثار	ایثار
و	قاتل	فی	بخلا	لیبقى	منک	منهاج	و	آثار	آثار
فقل	انا	صبینا	صبا	و نحن	الماء	لا ماء	و	لا نار	لا نار
و	سیمائی	شہید	بانى	قضیت	عندهم	فی	العشق	اوطار	اوطار
و	طیبوا	و اسکروا	فانى	کریم	فی	کروم	العصر	عصار	عصار
جنون	فی	جنون	جنون	تخفف	عنک	اثقالا	و	اوزار	اوزار

۱۱۷۵

انجیرفروش	را	چه	بہتر	انجیرفروشی	ای	برادر			
یا	ساقی	عشقنا	تذکر	فالعیش	بلا	نداک	ابتر		
ما	را سر	صنعت و	نیست	ای	ساقی	جان	کجاست	ساغر	ساغر
لا	تترکنا	سدی	صحایا	الخیر	ینال	لا	یوخر		
کم	جوی	وفا	کن	ای	زنده	کن	هزار	مضطر	مضطر
الحنطه	حیث	کان	حنطه	اذ	کان	کذاک	یوم	بیدر	بیدر
چون	پیشہ	مرد	شد	هر	شهر	کہ	رفت	زرگر	زرگر
ابراک	یشربون		خمرا	فی	ظل	سخایک	المخیر		
خود	دل	دہدت	بار	بر	مرکب	پشت	ریش	لاغر	لاغر
من	کاسک	للثری	نصیب	و	الارض	بذاک	صار	اخضر	اخضر
بگذار	کہ	می	ضعیفی	در	روضه	رحمت	محزر		
یا	ساقی	ہات	تقصیر	یا	طول	حیاتنا	المقصر		
در	سایہ	دوست	جان	ہمچون	ماہی	میان	کوثر		
طہر	خطراتنا	و	طیب	من	کاس	مدامک	المطہر		
ما	را	بمران	برانی	ہم	بر	تیم	کبوتر		
و	الفجر	لذی	عشر	من	نہر	رحیقک	المفرج		
آمد	عثمان	شہاب	ہین	واگو	غزل	مرا	مکرر		

۱۱۷۶

انتم الشمس و القمر منکم	السمع و	البصر	نظر	القلب	فیکم	بکم	ینجلی	النظر
قلتم الصبر اجمل	صبر العبد	ما انصبر	نحن	ابناء	وقتنا	رحم الله	من غیر	غیر
قدموا سادہ	الہوی	قلت یا قوم	خوفونی	بفتنه	و	اشاروا	الی الحذر	الحذر
قلت القتل	فی الہوی	برکات بلا	جرد	العشق	سیفہ	بادروا	امہ الفکر	الفکر
ان من عاش	بعد ذا ضیع	الوقت و	نفخوا	فی	شبابہ	حمل	الریح	بالشرر
مزج النار	بالہوی	لیس یقی و	شبیوا	لی	بنفخہ	یسکر	نفخہ	السحر
بر آن یار	خوش نظر	تو مگو	چو خبر	نیست	محرمش	بر او	باش بی	خبر
دل من شد	حجاب دل	نظرم	گفتم	ای دوست	غیر تو	اگرم	ہست جان	و سر

بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر
گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر
چه غمست از زرم بشد که می هست همچو زر

۱۱۷۷

آفتابی برآمد از اسرار
تن ما خرقة ایست پرتضریب
خرقة پر ز بند روزی چند
به سر توست شاه را سوگند
چون رخ توست ماه را قبله
تو بها کرده بودی ای نادان
عشق ناگه جمال خود بنمود
این جهان همچو موم رنگارنگ
موم و آتش چو گشت همسایه
گر بگویم دگر فنا گردی
جنه الروح عشق خالقها
منه تصفر خضره الاوراق
منه تحمر و جنه المعشوق
منه تهتر صوره المسرور
ان فی العشق فسحه الارواح
ذبت فی العشق کی اعاینه
ان الاثار تعجب الاثار
کثره الحجب لا تحجینی

۱۱۷۸

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
یا شوق این العافیة کی اضطر بالقیافیه
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
سر کتیم لفظه سیف جسیم لحظه
یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا

گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر
عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

جامه شویی کنیم صوفی وار
جان ما صوفیست معنی دار
جان و عشق است تا ابد بر کار
با چنین سر چه می کنی دستار
با چنین رخ چه می کنی گلزار
گشته بودی ز عاشقی بیزار
توبه سودت نکرد و استغفار
عشق چون آتشی عظیم شرار
نقش و رنگش فنا شود ناچار
ور نگویم نمی گذارد یار
منه تجری جمیعہ الانهار
منه تخضر اغصن الاشجار
منه تصفر و جنه الاحرار
منه بیکی الکایب بالاسحار
ان فی ذاک عبره الابصار
ما کفی ان اراه بالاثار
ان الاسرار تستر الاسرار
ان ذکراک تخرق الاستار

من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
فاجرک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر
و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی السفر

يا قوم موسى اننا في التيه تهنا مثلكم
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا
 ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم
 هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا
 العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم
 اسكت فلا تكثر اخي ان طلت تكثر ترتخي

۱۱۷۹

غره وجه سلبت قلب جميع البشر
 انى وجدت امراه اوصفه تملكهم
 داخله خارجه شارقه بارقه
 حين نات تنقضى حين دنت ترقضى
 قامتها عاليه قيمتها عاليه
 هدهدها من سباء اتحفنا من نب
 قلت لروح القدس ما هي قل لى عجا

۱۱۸۰

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
 لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح
 ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا
 انما اجسامنا حالت کسور بیننا
 ربنا فارفع جدراء قام فیما بیننا

۱۱۸۱

به سوی ما نگر چشمی برانداز
 چو کردی نیت نیکو مگردان
 اگر خواهی که روزافزون بود کار
 وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
 نگون کن سرو را همچون بنفشه
 ز باد و بوی توست امروز در باغ
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص
 چو آمد خار گل را اسپری بخش
 بر عاشق بری چون سیم بگشا
 بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

۱۱۸۲

تو چشم شیخ را دیدن میاموز

كيف اهتديتم فاخبرو الا تكتموا عنا الخبير
 اصلحت ربي بالناب السفر طاب الحضر
 فاكشف به لطف ضرنا قال النبي لا ضرر
 نرفع لكم اركانكم انتم مصايح البشر
 انعم به من مستقى اكرم به من مستقر
 و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر
 الحيل في ريح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

ضياء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
 او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر
 صورتها كالبشر خلقتها من شر
 كادسنا برقتها يذهب نور البصر
 غمزتها ساحره ريقتها من سكر
 منديها اخبرني غيبني كالخبير
 قال اما تعرفها تلك لا حدی الكبر

اشتكى من طول ليلي الفرار اين الفرار
 ليلتي دار قرار دونها دار القرار
 ربنا و اغفر لنا ثم اكسنا ذاك الغفار
 حبذا يا ربنا من جنه خلف الجدار
 ربنا و ارحم فانا في حياء و اعتذار

وگر فرصت بود بوسی درانداز
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
 نظر بر کار ما افزونتر انداز
 رها کن داد و رسمی دیگر انداز
 گناه غنچه بر نیلوفر انداز
 درختان جمله رقااص و سرانداز
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
 چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
 سوی مفلس یکی مшти زر انداز
 یکی نوری عجب بر اختر انداز

فلک را راست گردیدن میاموز

چو نحن اقربم معلوم آمد
 مبند آن زلف شمس الدین تبریز
 دگر خود را بنپرستم من امروز
 که چون ماهی در این شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان مستم چنان مستم من امروز
 به هر ره راهبر هشیار باید
 اگر زنده ست آن مجنون بیا گو
 اگر خواهی که تو دیوانه گردی
 خلیل آن روز با آتش همی گفت
 بدو می گفت آن آتش که ای شه
 بهشت و دوزخ آمد دو غلامت
 پیای می ستان از حق شرابی
 بده صحت به بیماران عالم
 چو ناگفته به پیش روح پیداست
 خمش کن از خصال شمس تبریز

۱۱۸۷

در این سرما سر ما داری امروز
 میفکن نوبت عشرت به فردا
 بگستر بر سر ما سایه خود
 در این خمخانه ما را میهمان کن
 نقاب از روی سرخ او فروکش
 دراشکن کشتی اندیشه ها را
 سری از عین و شین و قاف برزن
 خمش باش و مدم در نای منطق

۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم می سوز
 خلاص شمع ها شمعی برآمد
 نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید
 شنو از شمس تاویلات و تعبیر
 چنین باشد بیان نور ناطق
 چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست
 پی خورشید بهر این دوانست
 چو دیدی پرده سوزی های خورشید
 خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۹

در این سرما سر ما داری امروز
 تویی خورشید و ما پشت چو ذره
 به چارم آسمان پهلوی خورشید
 دلا از سنگ صد چشمه روان کن
 تراشیدی ز رحمت نردبانی
 زهی دعوت زهی مهمانی زفت
 به پیش هر کسی ماهی بریان
 درون ماهی دریا کی دیدست

۱۱۹۰

ای خفته به یاد یار برخیز
 زنهارده خلاق آمد
 جان بخش هزار عیسی آمد
 ای ساقی خوب بنده پرور
 وی داروی صد هزار خسته
 ای لطف تو دستگیر رنجور
 ای حسن تو دام جان پاکان
 خون شد دل و خون به جوش آمد
 معذورم دار اگر بگفتم
 ای نرگس مست مست خفته
 زان چیز که بنده داند و تو
 زان پیش که دل شکسته گردد

۱۱۹۱

مایم فدا بیان جانباز
 حیفت که جان پاک ما را
 ز آغاز همه به آخر آیند
 هین باز پرید جمله یاران
 شش سوی مپر مپر از آن سو
 هان ای دل خسته نقل ما را
 گر خواری وگر عزیزی این جا
 مگشای پر سخن کز آن سو
 پوست سخنت اینچ گفتم

۱۱۹۲

برخیز و صبح را برانگیز
 آمیخته باش با حریفان

سر عیش و تماشا داری امروز
 که ما را بی سر و پا داری امروز
 تو ما را چون مسیحا داری امروز
 که احسان موفا داری امروز
 که عزم کوچ بالا داری امروز
 که بر چرخ معلا داری امروز
 در آن ماهی تو دریا داری امروز
 عجایب های زیبا داری امروز

می آید یار غار برخیز
 برخیز تو زینهار برخیز
 ای مرده به مرگ یار برخیز
 از بهر دو سه خمار برخیز
 نک خسته بی قرار برخیز
 پایم بخلید خار برخیز
 درماند یکی شکار برخیز
 این جمله روا مدار برخیز
 در حالت اضطرار برخیز
 وی دلبر خوش عذار برخیز
 پر کن قدح و بیار برخیز
 ای دوست شکسته وار برخیز

گستاخ و دلیر و جسم پرداز
 باشد تن خاکسار انباز
 ز آخر برویم ما به آغاز
 شه باز بکوفت طبل شهباز
 کاندر دل تو رسید آواز
 روزی دو سه ماندست می ساز
 زان سوست بقا و ملک و اعزاز
 بی پر باشد همیشه پرواز
 از پوست کی یافت مغز آن راز

جان بخش زمانه را و مستیز
 با آب شراب را میامیز

یاد تو شراب و یاد ما آب
 ای غم اجلت در این قنینه ست
 مرگ نفس است در تجلی
 مجلس چمنیست و گل شکفته
 این جام مشعشع آنگهی شرم
 ما را چو رخ خوشت برافروز
 هشتیم غزل که نوبت توست
 ما چون سرخر تو همچو پالیز
 گر مردنت آرزوست مگریز
 مرگ جعلست در عبریز
 ای ساقی همچو سرو برخیز
 ساقی چو تویی خطاست پرهیز
 غم را چو عدوی خود درآویز
 مردانه درآ و چست و سرتیز

۱۱۹۳

دل پر دارم ز خواب برخیز
 یک لحظه ز آتشم مپرهیز
 ای شیر به خون من درآمیز
 مستیز به جان تو که مستیز
 مانند قضا تو تندی و تیز
 بر گرد قیام چون فراویز
 وان فتنه خفته را مینگیز
 آن نرگس پرخمار خون ریز

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بیاز
 بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز
 و ز شهری نیز یاوه با قلاوژی بساز
 گر نه چوینست اسبت خواجه یک منزل بتاز
 شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
 کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
 بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
 از در دل اندرآ تا پیشگاه جان بتاز
 هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
 هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
 کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
 پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
 جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
 چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

من از سخنان مهرانگیز
 ای آنک رخ تو همچو آتش
 شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
 با یارک خود بساز پنهان
 تسلیم قضا شدم ازیرا
 بنگر که چه خون دل گرفتست
 در خشم مکن تو چشم خود را
 خود خفته نماید و نخفتست

۱۱۹۴

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
 گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن
 چند خانه گم کنی و یاوه گردی شهر
 اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست
 دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می کنی
 سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق
 گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

۱۱۹۵

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
 خانه خویش آمدی خوش اندرآ شاد آمدی
 ذره از وجودم عاشق خورشید توست
 پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند
 در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان
 اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
 برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
 شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان

۱۱۹۶

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها
ور نیننی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

۱۱۹۷

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
صدیق و مصطفی به حریفی درون غار
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
دیگ خیال عشق دلارام خام پز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز
در بیند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو دراند تو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز

سودای عشق لولی دزد سیاه کار
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق
تبریز را کرامت شمس حقست و او

۱۱۹۹

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجز چو در باغ جان روی
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم
یا طالب الجواهر و الدر و الحصى
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر
استمحن النقود به میزان صادق

۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قلدح کن بیار ساغر زفت ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

۱۲۰۱

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز

بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
اول یجوز آمد و امروز لایجوز
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز
بنماید آن عجز ز هر گوشه صد تموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو درمیچ توز
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
کم حبه مکتبه ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز
ردا لما یضربک مدا لما یعوز

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند خون دل رز بریز
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز

من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم
 درون پرده شب ها لطیف دزدانند
 طمع ندارم از شب روی و عیاری
 رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان
 روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
 همه تویی و ورای همه دگر چه بود
 هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا
 مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
 چو نقده زر سرخی تو مهر شه پذیر
 تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
 بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست
 بلدزدی و بنشینی به گوشه مسجد
 قماش بازده آن گاه زهد خود می کن
 خموش کن ز بهانه که حبه ای نخرند
 بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

۱۲۰۲

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
 دمی که شعشعه این جمال درتابد
 کسی شود به تو غره که روی دوست ندید
 ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو
 اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان
 مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم
 عباد را برهانم ز نان و از نانبا
 ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
 زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
 نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
 حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست
 چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست
 ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

۱۲۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
 مقام داشت به جنت صفی حق آدم
 میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست
 چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز

نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
 که ره برند به حیلت به بام خانه راز
 بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
 زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
 که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
 که تا خیال درآید کسی تو را انباز
 که من حکایت نادر همه کنم آغاز
 پیر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
 اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
 که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
 به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
 که من جنید زمانم ابایزید نیاز
 مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
 در این مقام ز تزویر و حيله طناز
 که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

که گر تو روی پوشی کنیم ما رو باز
 صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
 کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
 که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
 نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
 چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز
 حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
 بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
 به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
 دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
 گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
 به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
 خموش باش که محمود گشت کار ایاز

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
 جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
 ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
 که احتراق دهد آب گرم نارآمیز

برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم
به گردنامه سحرم به خانه بازآرد
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در او کوبه می ران و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
چون تو گمانی ادا خایفی از روز یقین
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی
سایه که فانی کنش طلعت خورشید بقا

۱۲۰۵

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
چونک رسول از فتن گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من داد سبو به دست من
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشتی شکل طیب پیش من
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

۱۲۰۶

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
روی ویست گلستان مار بود در او نهان
کان زمردی مها دیده مار برکنی

که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز
که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
خیال یار به اکراه اختیارآمیز
که واقفست از این عشق زینهارآمیز
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

ای دل تو آیت حق مصحف کز خون و مترس
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
بر مثل سایه پرو باز به برهان و مترس
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
زانک خدوک می شود خون مرا از این مگس
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد معس
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
زین سببست مخفی آب حیات در غلس

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس

بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

۱۲۰۷

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سر مه ساز
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

۱۲۰۸

حال ما بی آن مه زیبا می پرس
زیر و بالا از رخس پرنور بین
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
در میان خون ما پا درمنه
خون دل می بین و با کس دم مزین
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
صد قیامت در بلای عشق اوست
ای خیال اندیش دوری سخت دور
چند پرسی شمس تبریزی کی بود

۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه
گر چه باران نعمتست از برق ترس
لطف شاهان گر چه گستاخت کند
چون بخندد شیر تو ایمن مباح

جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
هست اثر حمایت گر زره ست و گر فرس
صد مه و آفتاب را نور توست مقبوس
عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجلس
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود در کشدش به یک نفس
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس
گر عرب باشی و گر ترک و گر سراکنوس

آنچ رفت از عشق او بر ما می پرس
ز اهتر از آن قد و بالا می پرس
وز صفا و موج آن دریا می پرس
هیچم از صفرا و از سودا می پرس
وز نگار شنگ سرغوغا می پرس
تو ز کوه قاف و از عنقا می پرس
درنگر امروز و از فردا می پرس
سر او از طبع کارافزا می پرس
چشم جیحون بین و از دریا می پرس

وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه دیدی آن زمان از دام ترس
شاد ایامی تو از ایام ترس
تو ز گستاخی ناهنگام ترس
آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل با لب شکر میبچ چشم بادامست از بادام ترس
 ۱۲۱۰

نیست در آخرومان فریادرس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
 گر ز سر سر او دانسته ای دم فروکش تا نداند هیچ کس
 سینه عاشق یکی آییست خوش جان ها بر آب او خاشاک و خس
 چون ببینی روی او را دم مزن کاندرا آینه زیان باشد نفس
 از دل عاشق برآید آفتاب نور گیرد عالمی از پیش و پس
 ۱۲۱۱

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
 آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت پیدا بود خیشی در روی و رنگ ناکس
 ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
 بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
 این روی آینه ست این یوسف در او بتابد بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
 خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
 ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
 گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
 حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس
 تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
 این دو به کار ناید جز ناروا نشاید ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
 واهل ز دست او را تبت بس است او را هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
 اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسرس
 ابتر بود عدوش وان منصبش نماند در دیده کی بماند گر درفتد در او خس
 ۱۲۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر میپرس چشم من اندرنگر از می و ساغر میپرس
 جوشش خون را بین از جگر مومنان وز ستم و ظلم آن طره کافر میپرس
 سکه شاهی بین در رخ همچون زرم نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر میپرس
 عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت حال من از عشق پرس از من مضطر میپرس
 هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او جز سخن عاشقی نکته دیگر میپرس
 خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد گر تو چو مرغی بیا برپر و از در میپرس
 چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست بیش مگو از پدر بیش ز مادر میپرس
 هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب چون به تنور آمدی جز که ز آذر میپرس
 مرغ دل تو اگر عاشق این آتشت سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر میپرس
 گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت پای دگر کز منه خواجه از این سر میپرس
 دیده و گوش بشر دان که همه پرگلت از بصر پروحل گوهر منظر میپرس

چونک بشتی بصر از مدد خون دل
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را
۱۲۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
ای دل شکرستان از نمکش شور کن
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام
۱۲۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش
در این مقام خلیست و بایزید حریف
۱۲۱۵

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پرمخت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم

مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

زائک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
که نشکند می جان روزه و صیام مترس
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش

ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی
۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
جانی بیاید گوهری تا ره برد در دلبری
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی
۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش
اوست یقین رهزن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی
گول شود هول شود وز همه معزول شود
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش
۱۲۱۸

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
عشق تو اندرخور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو
۱۲۱۹

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
۱۲۲۰

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش

میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
جان منست آن ماهی در وی چو تو ذالنون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
بیست سلامت بودش درکشش خوش خوردش
هر که در این موج فند تا لب دریا کشش
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده هس مست کند تا ابدش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش

آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد
تا به سحر پیاپیمش همچو شکر بخایمش
خواب شدست نرگش زود درآیم از پشش

۱۲۲۱

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جویدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
پرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

۱۲۲۲

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم
چه خواجهست این چه خواجهست این بنامیزد بنامیزد
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

۱۲۲۳

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن

گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
زیر و زیر شدم چه شد زیر و زیر بگیرمش
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

وگر اندررمد عاشق به کوی یار جویدش
زهر خاری میرسیدش در آن گلزار جویدش
به پیش نرگس بیمار آن عیار جویدش
به میخانه روید آن دم از آن خمار جویدش
بر خورشید برق انداز بی زنهار جویدش
میان طره مشکین آن طرار جویدش
چنین خفته نیایدش مگر بیدار جویدش
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویدش
منم دریای پرگوهر به دریابار جویدش
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جویدش
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جویدش

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش
چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهگی یارش

بدان هاروت و ماروت لجوجان را به بابل کش
همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش

چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را
به اقبال عنایات بکش جان را و قابل کن
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش
به چاه آن ذفن بنگر مترس ای دل ز افتادن

۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
هر آنچه از فقر کار آید به باغ جان به بار آید
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش
بین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

۱۲۲۶

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او

چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
وگر تن هست در کاهش بین جان را تو افزایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش

او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد
آن باده انگوری نفزاید جز کوری
باشد بودش سخته در گور نباید کرد

۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
آن طره پرچین را چون باد بشوراند
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان
فرهاد هوای او رفتست به که کندن
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

۱۲۲۸

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

۱۲۲۹

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشت
آن دولت عالم را وان جنت خرم را
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد

زان زهر همی بارد تا جمله بداندیش
پهلوی چنین باده بالله منشاندیش
زین آب خضر یک کف در حلق چکاندیش

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
مانند طیب آید آن شاه به بالینش
دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
تقویم طلب می کن در سوره والتینش
از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
چون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش
آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
کای فتنه جادویان ای سحر حالات خوش

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
تا روی شود از وی خمار بشوریدش

چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
۱۲۳۰

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
هر چند به بر گیری او را نبود سیری
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی
۱۲۳۱

وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش
بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن
۱۲۳۲

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم
می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها
آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را
۱۲۳۳

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دل ها چو شکر شد شکسته
پوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نبینی

نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش
باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش
دانی به چه بشیند این بار به آمیزش
الا که کند آتش خوش خوار به آمیزش
کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و وش
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
ای باده در باده ای آتش در آتش
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

با زهره درآ گویان در حلقه مستانش
وان کو نبود محرم تا حشر بحسبانش
تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمتست آب حیاتش
ولی مشکل بود آن جا ثباتش
که هر دم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش

شب قدرست او دریاب او را
 ز هجران خداوند شمس تبریز
 ۱۲۳۴

قضا آمد شنو طبل نفیرش
 چو دایه این جهان پستان سیه کرد
 خنک طفلی که دندان خرد یافت
 بشارت های غیبی شد غذاش
 چو هر دم می رسد تلقین عشقش
 چو آن خورشید بر وی سایه انداخت
 به اقبال جوان واگشت جانی
 بدان دارالامان و اصل خود رفت
 رهید از بند شحنه حرص و آزی
 رو ای جان کز رباط کهنه جستی
 نثارش آید از رضوان جنت
 تماشا یافت آن چشم عقیفش
 خجسته باد باغستان خلدش
 ۱۲۳۵

نگاری را که می جویم به جانش
 کجا رفت او میان حاضران نیست
 نظر می افکنم هر سو و هر جا
 مسلمانان کجا شد نامداری
 بگو نامش که هر کی نام او گفت
 خنک آن را که دست او ببوسید
 ز رویش شکر گویم یا ز خویش
 زمینی گر نیابد شکل او چیست
 بگو القاب شمس الدین تبریز
 ۱۲۳۶

برفتم دی به پیشش سخت پر جوش
 نظر کردم بر او یعنی که واپرس
 نظر اندر زمین می کرد یارم
 ببوسیدم زمین را سجده کردم
 ۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
 یقین می دان مجیب و مستجابست
 به خون دل برآید کار درویش
 دعای سوخته درویش دل ریش

چو آن سلطان بی چون را بدیدی
 چو اسماعیل قربان شو در این عشق
 چو پختی در هوای شمس تبریز
 غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
 ولی را بنده شو گر نیستی میش
 از این خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش
 ای دوش نموده روی چون ماه
 دل سجده کنان به پیش آن چشم
 هر لحظه اشارتی که هش دار
 سرنای توام مرا تو گویی
 از بیم تو گشته شیر گربه
 هر ذره کنار اگر گشاید
 خورشید چو شد تو را خریدار
 باقی غزل مگو که حیفت
 لیکن چه کنم که رسم کهنه ست
 خون دل ما بخورده ای نوش
 و امروز هزار شکل و روپوش
 جان حلقه شده به پیش آن گوش
 هش می خواهی ز مرد بی هوش
 من در تو فرودم تو مخروش
 در خاک خزیده صبر چون موش
 خورشید ننگجد اندر آغوش
 ای ذره به نقد نسیه بفروش
 ما در گفتار و دوست خاموش
 دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می باش
 آن چهره که رشک فخر فقرست
 آن بت به خیال درنگجد
 جمله بت و بت پرست چون اوست
 نی فهم کنند خلق این را
 این ماش برنج احوالست
 پایان ها را کجا شناسند
 گر می دزدی ز زندگان دزد
 اما ز قضاست مات من مات
 خامش که ز شب خبر ندارد
 چون بی خبری ز شور اوباش
 با ناخن زشت خویش مخراش
 بت ها به خیال خانه متراش
 غیر کل و جمله چیست جز لاش
 نی دستوری که دم زخم فاش
 ور نی نه برنج هست و نی ماش
 چون پوشیدست رشک روهاش
 ای دزد کفن به شب چو نباش
 هم حکم قضاست عاش من عاش
 آن کس که به روز خورد خشخاش

۱۲۴۰

آن مطرب ما خوشست و چنگش
 چون چنگ زند یکی تو بنگر
 گر تنگ آیی ز زندگانی
 دیوانه شود دل از ترنگش
 کز لطف چگونه گشت رنگش
 برجه به کنار گیر تنگش

۱۲۴۱

ما نعره به شب ز نیم و خاموش
 تا بو نبرد دماغ هر خام
 بخلی نبود ولی نشاید
 شب آمد و جوش خلق بنشست
 تا درنرود درون هر گوش
 بر دیگ وفا نهیم سرپوش
 این شهره گلاب و خانه موش
 برخیز کز آن ماست سرجوش

بر دوش ز کبر می زند دوش
 بردار سماع جان بی هوش
 پشت گله نیست هیچ مخروش
 با چرخه و دلو و چاه کم کوش
 بیزار شد از شکار خرگوش
 گرمابه پر از نگار منقوش
 وز ناقه مرده شیر کم دوش
 کاندر سر شب نهند شب پوش
 درکش شب تیره را در آغوش
 از خواب شدمان فراموش
 نعره دهلست و بانک چاووش
 امشب بترست عشق از دوش
 کای رحمت و آفرین بر آن روش
 زیرا که سوار شد سیاوش

ای هر دو جهان غلام آن لاش
 جانست جهان تو یک نفس باش
 جاروب نهان شدست و فراش
 آن روز که بشکنی چو خشخاش
 خون ریز و ستمگرت و اوباش
 من مات من الهوی فقد عاش
 العاشق کل سره فاش
 شاباش زهی جمال شاباش

اندرآ ای آب آب زندگانی شاد باش
 ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش
 تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
 ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش
 ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
 هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
 می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
 می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
 تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
 پرچمش آرند پشت ارمغانی شاد باش

امشب ز تو قدر یافت و عزت
 یک چند سماع گوش کردیم
 ای تن دهنه پر از شکر شد
 ای چنبر دف رسن گسستی
 چون گشت شکار شیر جانی
 خرگوش که صورتند بی جان
 با نفس حدیث روح کم گوی
 از شر بگریز یار شب باش
 تا صبح وصال در رسیدن
 از یاد لقای یار بی خواب
 شب چتر سیاه دان و با وی
 این فتنه به هر دمی فرونست
 شب چیست نقاب روی مقصود
 هین طبلك شب روان فروکوب

۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلاش
 ای دیده جهان و جان ندیده
 گردیست جهان و اندر این گرد
 این مشعله از کجاست بینی
 عشقی که نهان و آشکارست
 چون کشته شوی در او بمانی
 عشقست نه زر نهان نماند
 لا حسن یلد حیث لا عشق

۱۲۴۳

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
 گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود
 همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان
 بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو
 ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز
 هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
 تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
 رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
 ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
 گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو

گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

۱۲۴۴

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
می کشند دست دست این دوستان تا نیستی
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
رو مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور

۱۲۴۵

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

۱۲۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
چون پایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند

ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
حرمت دارم به حق و حرمت ایمان خویش
پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریه دست کرده در دل انبان خویش
بوهریه روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریه حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

۱۲۴۸

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

۱۲۴۹

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
سحری صلاهی عشقت بشنید گوش جانم
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

۱۲۵۰

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند

بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمان باش
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بنگر به سینه من اثر سنان آتش
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دهن پرآتش من سخن از دهان آتش

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش

صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش